

به: نکیتا

# با سبیل‌های زخمی

رعایتِ روایت در متن

متنی که در مقدمه اتفاق افتاد

۱۶ آبان ۱۳۹۲ \_ روستای یورن (سوئد)

م. روان‌شید

## باسبیل‌های زخمی

رعایتِ روایت در متن

متنی که در مقدمه اتفاق افتاد

به: نکیتا

نوشته: م. روان‌شید

بامداد ۱۶ آبان ۱۳۹۲

روستای یورن - سوئد

سه ساله بودم که به دنیا آمدم، روحم فقیر بود و گوشه‌گیر، از دنیا خجالت می‌کشید، شاید هم دنیا از آمدن من شرمسار شده بود، شاید، نمی‌دانم.

سه ساله بودم، به دنیا که آمدم هنوز کوچه‌ها خاکی بودند، مادر بزرگ‌ها بودند و دست‌های من هنوز بوی مداد سیاه می‌داد. شلوار راه راه آبی‌رنگی داشتم و پاهایی نازک، خاکی و گِل گرفته بود پاهایم. هیچ دوچرخه‌ای نمی‌توانست ما را از هم جدا کند؛ حتی وقتی از بین ما می‌گذشت.

یادم آمد؛ سه ساله بودم که با سبیل‌های زخمی به دنیا آمدم، با سبیل‌های زخمی.

پاهایم کوچک بود؛ اما کمی بزرگ‌تر از پاهایم می‌رفتم. با مداد آمده بودم، سیاه بود، با سرانگشت‌هایی سیاه‌تر که مدام بوی مداد می‌دادند. دست راستم را می‌گویم، سیاه بود و مدام بوی مداد...

کوچه دراز بود و فاضلاب‌هایش در نداشت، با پاهای خاکی گاهی فرو می‌رفتم و با دست‌هایی که بوی مداد می‌داد، می‌آمدم بالا.

با سبیل‌های زخمی آمده بودم، کسی نمی‌دانست. رفتارم به سبیل‌هایم نمی‌آمد، اما سبیل‌هایم به دست‌های سیاهم می‌آمدند، خیلی می‌آمدند، با من، با من آمده بودند، می‌آمدند تا همه جای کوچه و دوچرخه و فاضلاب‌هایی که در نداشت.

پلان بعدی از انتهای کوچه شروع می‌شد، من در انتها بودم، او در ابتدا، یا برعکس. خیس بودم از عرق، کف پاهایم از عرق، پیراهنم از عرق آبادان بود. نه، خرمشهر بود پیراهنم از عرق.

همه چیز از کوچه شروع شد، از انتهای کوچه، از... نمی‌دانم ابتدا او بود یا من در انتها بودم، نمی‌دانم پیراهنم از عرق آبادان بود یا... بوی سمبوسه می‌آمد. همه چیز از همان کوچه بیرون پرید، با سبیل‌هایم که زخمی بود، با دست‌هایم که سیاه و مدادی که سیاه‌تر و مهتابی آشپزخانه‌ای در دوردست، که هنوز داشت چشمک می‌زد.

پلان بعدی اما بچه‌ها بودند، بچه‌هایی که با من به دنیا نیامدند، گم شده بودند، یا نمانده بودند. من سه



م. روان‌شید

ساله بودم که به دنیا آمدم با سبیل‌هایی زخمی، پاهایی برهنه و نمناک، دست‌هایی که دیگر بوی مدادتراش می‌داد.

مدادتراش... مثل نشستن و دیدن می‌ماند مدادتراش. در آرامشی دل‌بخواه نشسته باشی، نگاه کنی که می‌تراشد و دست‌هایت هنوز بوی مداد می‌داد.

اول دوچرخه داشت، در دفتری سرخ نوشته بودند: نام پدر... اسمش "نام پدر" بود، دوچرخه داشت اول، دوم دوچرخه داشت، سوم دوچرخه داشت، حتی وقتی از بین ما می‌گذشت و ما از هم جدا نمی‌شدیم.

"نام پدر" را به نام پدر برده بودم در بیابان‌های اطراف سپیدار، از ماشین پیاده شده بودیم، ژیان زرد رنگی داشت؛ نام پدر که به پت‌پت افتاده بود.

کمی که قدم زدیم کلت کمری را گذاشته بودم روی شقیقه‌اش، نگذاشتم نگاهم کند، شلیک کردم و خاک سپیدار سرخ شد...

ذهنم اشغال می‌زند، رعایت نمی‌کند، وقت و بی‌وقت.

سه ساله، با سبیل‌های زخمی، نازک، برهنه با مداد...

پرسید: "زمانی هست که بخواهی به آن برگردی؟" گفتم: "ها! به رفتارم برمی‌گردم، به او که مدام در رفت‌وآمد است، مثل اسم پدر نبود، مثل خودش بود." گفتم: "ها! برمی‌گردم به او که مدام در رفت‌وآمد بود، به مدادهایم که چسبیده به دیوار بودند، به سبیل‌هایم، به کوچه‌ای که بود."

گفتم: "ها! سه سال است که به دنیا رفته‌ام، رفته‌ام و سبیل‌هایم هنوز زخمی است و او کمتر از مدادهایم می‌گوید."

می‌خواهم برگردم و بگویم: "سبیل‌هایم زخمی است، دیگر لبخندت را زخمی نمی‌کنم."

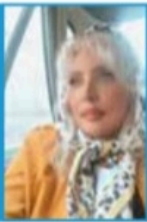
توضیح بیشتری ندارم، بیشتر ندارم که بگویم.

ذهنم اشغال می‌زند، رعایت نمی‌کند وقت و بی‌وقت.

همه این‌ها را اما در خیال دیده بودم... ■



## بهشت گمشده



من رو خراب می‌کنی. همون کاری که پدرت با نی‌لعبکش کرد. حداقل اون یه مرد هنرمند بود ولی تو فقط بلدی لگد بزنی و تالاپ تولوپ کنی و آدم رو دیوونه کنی. کمی آدم شو. خدا می‌دونه به چه دردی می‌خوری.»

و من در حالی که کلمات اندوه‌وارت را حس می‌کنم، جلوی زبانم را می‌گیرم تا تو ناراحت نشوی. چون این را می‌دانم؛ اگر اعصابت به هم بریزد دیواره‌های سلولی به لرزش درمی‌آیند. رگ‌ها منقبض می‌شوند و جای من هم تنگ‌تر می‌شود. گویی مثل زلزله‌ای ناگهانی که می‌آید و همه چیز را نابود می‌کند. من یک‌سره چشمم به آن دعایی‌ست که روی لب‌های تو حرکت می‌کند و باعث غصه‌ی من هم می‌شود. به صدایت گوش می‌دهم چون همه چیز را خوب می‌شنوم. به چشم‌های غم‌زده‌ات نگاه می‌کنم و می‌بینم که به یاد پدر می‌افتی و برایش از ته دل دعا می‌خوانی.

سکوتی در دلت انبار شده و اسیرت کرده است. من از این فرصت استفاده می‌کنم تا با تو حرف بزنم و از این سکوت حبس‌شده در دلم نجات یابم. انگار کمی دلت به رحم می‌آید. با ملایمت و مصمم نگاهم می‌کنی. هر بار به من نگاه می‌کنی با آن نگاه پُر مهرت جرئت و اعتماد به نفسم بیشتر و بیشتر می‌شود. توی صورتت چیزی

به من می‌گویی محال است آن روزها کسی من را به یاد بیاورد. ولی حتماً آن روزها را به یاد می‌آوری. یادت می‌آید؟ آن روزهایی که از تنهایی با خودم و در دلم حرف می‌زدم و تو خوش نداشتی به درددل‌های من گوش بدهی. ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها گذشت و من لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر می‌شدم و اعضای جدیدی در من پدیدار می‌شد؛ ولی به خاطر تو که از من رنجیده نشوی خفقان می‌گرفتم. دست‌هایم را صبورانه بر سینه می‌گذاشتم. پاهایم را توی شکمم جمع می‌کردم و بر پهلو مُچاله می‌شدم. گاهی از تنهایی خسته می‌شدم. سکوت می‌کردم و دست‌ها و انگشت‌هایم را باز می‌کردم و مجبور می‌شدم دیوارهای تنگ و تاریک را بغل بگیرم. صورتم را به آن توده‌های چسبناک می‌چسباندم و از خود می‌پرسیدم: «من درون کی‌ام؟ چه چیزهایی در انتظار منه؟ چرا قراره برای چندمین بار به این دنیا پیام درحالی‌که کسی از بدنیا اومدنم خوشحال نیست.»

بعد با چشم‌های بسته همه چیز از مغز نصفه‌نیمه‌ام می‌گذرد و مثل ماهی کوچکی در تن تو به هر طرف می‌لغزم. تو از پشت شکمت نیشگونی از من می‌گیری و می‌گویی: «بسه دیگه! اینقدر تکون نخور و وراجی نکن. سرم رو بردی. می‌دونم بالاخره با این کله بی‌مغزت زندگی

برای تو یک بار اتفاق افتاده، برای من دائما تکرار می‌شود و آن هم بیشتر خاطرات قبل از تولدم است. این را بدان که من تنها بازمانده‌ی پدر هستم که همیشه عاشقش بودی و در رؤیاهایت با او حرف می‌زدی. پس نمی‌توانی من را بگوشی که اگر این کار را بکنی کل خاطرات را کشته‌ای. آن وقت مجبور می‌شوی در رؤیاهایت افسوس من را هم بخوری.

هر روز اول صبح که می‌شود طلبکارها می‌آیند و سراغ پدر را از تو می‌گیرند. نعره می‌کشند و خانه را زیر و رو می‌کنند، درهای کمد‌ها را می‌شکنند و هر جایی را کنکاش می‌کنند. با چوب و چماق برگ‌های درختان سپیدار را که پدر با دستانش آنها را کاشته می‌شکنند و همه چیز را نابود می‌کنند. تو جلو می‌روی و با ترس و لرز می‌گویی: «این گل‌ها را نشکونید. محض رضای خدا کمی دل رحم باشید. اینا تازه گل دادن. آخه چرا ناراحتی تون رو روی گل‌ها خالی می‌کنید؟»

طلبکارها اعتنا نمی‌کنند و به کار خودشان ادامه می‌دهند. توی دلت غوغایی هولناک پرسه می‌زند. می‌بینی، من هم از این جداره‌های ضخیم که همه طرف شکمت را احاطه کرده می‌بینم. می‌بینم که کفش‌هایشان را خشمگینانه روی زمین می‌کشند و به سراغت می‌آیند. تو داد و بیداد می‌کنی و به خودت می‌پیچی و حالت بد می‌شود.

هر بار که عق می‌زنی، شانه‌هایت بالا و پایین می‌رود و من هم تمام بدن کوچکم کج و معوج می‌شود و دوباره در تاریکی فرو می‌روم. گویی که در پنجه مرگ گرفتار می‌شوم و حتی تا حد ذره‌ای کوچک آب می‌روم. صدای فریاد طلبکارها آزارت می‌دهد که می‌بینی صدای صاحب‌خانه هم به آن اضافه می‌شود. صدای خشداری می‌گوید: «نمی‌دونم الآن چند ماهه اجاره خونتون عقب افتاده. شوهرت هم که معلوم نیست کجا گم و گور شده. مُرده‌اس، زنده‌اس! چند روز دیگه بهت مهلت می‌دم وگرنه جل و پلاست رو جمع می‌کنی و می‌ری.»

چشم‌هایم تنگ شده و باز نمی‌شود. می‌دانم که پدر از ترسش سر به کوه و بیابان گذاشته و به دلت شده که هیچ‌وقت برنمی‌گردد. لگدی محکم می‌زنم تا حواست پرت شود؛ ولی تو خوش نداری این چیزها را

می‌بینم که یک‌باره احساس می‌کنم انگار بزرگ شده‌ام، عاقل و بالغ شده‌ام. شاید هم شکل و قیافه‌ام مثل پدر شده است که کمی به من توجه می‌کنی. می‌توانم خیلی واضح تصویرش را توی چشم‌های زیتونی رنگ غم‌زده‌ات ببینم. سعی می‌کنم از خاطرات قبل از تولدم با تو حرف بزنم. فقط می‌خواهم آن‌ها را به تو نزدیک‌تر کنم تا آن‌چه را من می‌بینم تو هم آن‌ها را بتوانی ببینی. می‌دانم که تو خاطرات را توی سرم می‌خوانی. وقتی با خاطرات تنها می‌مانم، می‌بینمشان که توی تاریکی در ذهن من شناورند و به هر طرف می‌چرخند. مثل جانورهای گرسنه که برای خوردن غذایشان حریص هستند و من هم منتظر می‌مانم تا بیایند و ذره‌ذره من را ببلعند.

بادی می‌آید و موهای بلند و دامن آبی رنگت را تکان می‌دهد، وقتی با عجله و هراس زده خرت‌وپرت‌های پدر را به شهر می‌بری تا برای بدهی‌هایی که به بار آورده بفروشی، من وارونه می‌شوم و به دیواره‌های کدر زندانم می‌چسبم درحالی‌که حتی یک اینچ فضای خالی در اختیار ندارم و زانوهایم به شکمم چسبیده، طلبکاران را می‌بینم که زیر درخت سپیدار با تو بحث می‌کنند و من هم افکارم و هم سرم درگیر این جارو جنجال‌ها می‌شود. با این‌که می‌دانم چاره‌ای ندارم، گوشم را روز و شب به این دیواره‌ی خونی و لزج می‌چسبانم. صدای طلبکارها هر لحظه بیشتر می‌شود و من از ترسم، توی وجود تو، مثل مرغ لندوک، کز کرده‌ام و به همه چیز گوش می‌دهم. در حالی‌که نمی‌دانم مقصدم کجاست! تو از دعوا و مرافه با آن‌ها خسته می‌شوی و به خانه می‌روی و در آن شب شرجی، روی تخت چنبره می‌زنی. شب‌های شرجی سخت و دردناک شبانه که هوا در آن موج برمی‌دارد. وحشت‌زده و دلگیری. خودت را به در و دیوار می‌کوبانی. می‌دانم زندگی روی خوشش را از تو برگیرانده، ولی با من این‌کار را نکن که طاقت ندارم و غمگین‌تر می‌شوم. وقتی به حرف‌هایم گوش می‌دهی، از خوشحالی خودم را به طناب بینمان آویزان می‌کنم و در گوشه‌ای گوله می‌شوم. هر قدر هم که خاطرات ناخوشایند باشند تو اهمیت نده. خاطرات گاهی آنقدر سمج‌اند که از ذهن بیرون نمی‌روند. آن چیزهایی که از نظر تو خاطره نیستند، برای من خاطره به حساب می‌آیند، چیزی که

جونش بسته بود توی حیاط پرت کرد و اون رو شکوند و بعد خاکش کرد. پدرت و سازش همیشه مثل دو روح در یک جسم بودن. حالا من با تو چی کار کنم؟ من هم تو رو از بین ببرم؟»

حرف‌هایت قلبم را به درد می‌آورد. به دلت افتاده که پدر دیگر بر نمی‌گردد. آخ! خدای من، چقدر کلافه‌ام که نمی‌توانم برایت کاری کنم تا دل‌تنگی‌ات برای پدر کم شود. وقتی به این قسمت از زندگی‌مان می‌رسیم، تو زار زار گریه می‌کنی و من با ضربه‌ای از طرف تو سرم گیج می‌رود و باز هم وارونه می‌شوم..

پدر نیست. ناخواسته ما را تنها گذاشت و رفت. تو می‌خواهی من هم نباشم و بمیرم یا می‌خواهی مثل پدر که سازش را نابود کرد، تو هم من را سر به نیست کنی. وقتی در شکمت تکان می‌خورم و با انگشت‌هایم به تو چنگ می‌زنم، خاطرات پدر دوباره برایت زنده می‌شود و بیشتر ناراحت می‌شوی. شاید هم مردد می‌شوی که با من چه‌کار باید بکنی. نمی‌دانم، شاید هم برای هر سه‌مان بهترین راه همین باشد که من نباشم. سرم را خم می‌کنم، به انتظار ضربه‌ای محکم که همه‌چیز را آرام و روبه‌راه می‌کند، به آسمان گرفته‌خیزی که در آن غوطه‌ورم، بی‌صبرانه زل می‌زنم. می‌دانم که به خاطر یادآوری خاطرات می‌خواهی تنبیه‌ام کنی؛ اما از تو عاجزانه می‌خواهم به بچه‌ای که قبل از زاده شدن یتیم شده، کاری نکنی که از زندگی هم بیزار شود، چون من همین جوری از پدر مرده‌ام مرده‌ترم، پس مادر من را نکش

صدای هیاهوی باد از میان سپیدارها به هر طرف می‌پیچد و با صدای پدر و نی‌لعبکش در هم می‌آمیزند. هر دوی‌مان به آنها گوش می‌دهیم و من در حسرت بهشتی گمشده، به هر طرف می‌غلتم و تو با هاله‌ای نورانی که از دامن آبی‌ات متصاعد می‌شود سرعت قدم‌هایت بیشتر می‌شود و دور سپیدارها مثل گردبادی می‌چرخي و هر لحظه دورتر می‌شوی و من با دندان‌های قفل شده آن‌قدر به تو می‌چسبم تا ذره‌ذره خاموش می‌شوم. ■

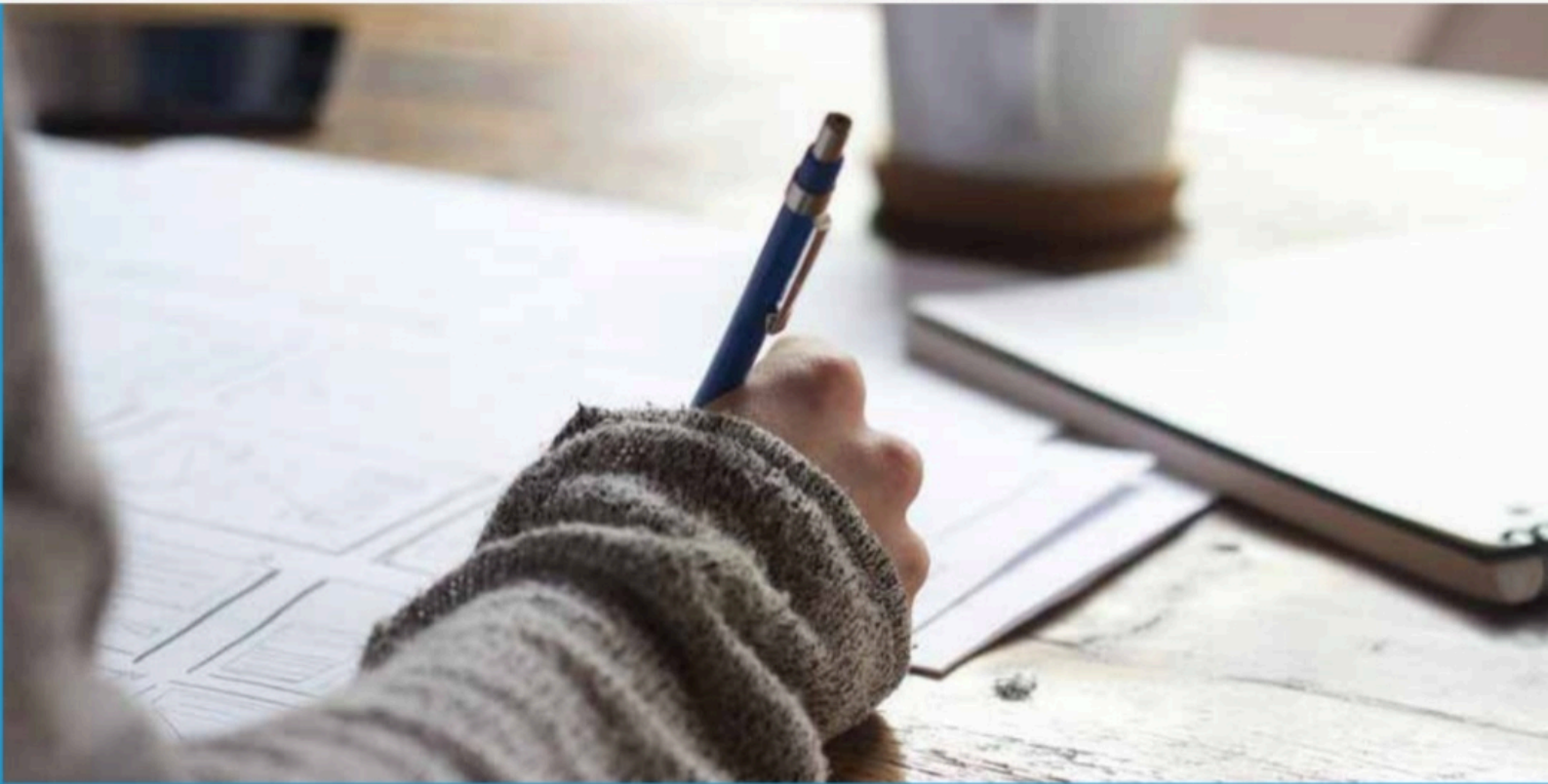
بشنوی، تشر می‌زنی که ساکت شوم. با همه فلاکت سرم داد می‌زنی و می‌گویی: «باز اراجیف شروع شد؟ با این حرف‌های مزخرف ذهن من رو خراب نکن. زمان اون رسیده که برای خودت مردی بشی، به جای مسخره بازی و ول گشتن تو این کیسه آب لعنتی، کمی فکر کن که چه کاری کنیم که از دست این طلبکارها و صاحب‌خونه بتونیم نجات پیدا کنیم!»

من وارونه می‌شوم و تو را تماشا می‌کنم که اثاث‌های سنگین خانه را جابه‌جا می‌کنی و خم می‌شوی یا از نردبان بالا و پایین می‌روی تا من کوچک و کوچک‌تر شوم یا شاید هم محو شوم.

با هر توفانی کوبنده از جانب تو، من هم در درون اقیانوس شخصی‌ام، کله‌معلق می‌شوم و با شدت به سقف زندانم برخورد می‌کنم و انگشت‌هایم، دست‌ها و شکمم سفت و چغر می‌شود.

اگر به حرف‌های من گوش می‌دادی، همه‌چیز خیلی بهتر پیش می‌رفت. اگر تصمیمت را تغییر می‌دادی و کمی هم به من فکر می‌کردی همه‌چیز بهتر می‌شد. نمی‌دانی تنها چیزی که باعث خوشحالی‌ام می‌شود، حرف زدن درباره‌ سرانجامی است که به قبل از تولدم مربوط می‌شود؛ اما باور کن قصدم ناراحت کردن تو نیست، فقط می‌خواهم با یادآوری آن خاطرات به هم نزدیک‌تر شویم. آن خاطرات اگر چه تلخ‌اند، ولی باعث می‌شوند که دوباره به درون تو برگردم. حتی دلشوره و اضطراب هم مثل بالشی نرم، تنم را گرم می‌کند، هرچند سخت است؛ چون از جانب توست برایم جذاب و خوشایند است.

وقتی برای یافتن پدر سر به کوه‌ها می‌گذاری، تلاطم سنگین قدم‌هایت تسکینم می‌دهد و بی‌خیال و شاد می‌شوم. چون به تو چسبیده‌ام و با همان طناب بند ناف با هم نفس می‌کشیم. می‌دانم آن‌چه همیشه بین من و تو فاصله انداخته، مرگ مشکوک پدر بوده که دنیای‌مان را از هم جدا کرده؛ ولی اگر او نیست من که هستم. عصبانی می‌شوی و با خشم می‌گویی: «روزی که پدرت از ترس طلبکارها فرار می‌کرد، نی‌لعبکش رو که به



## ابهام زدایی



سودابه استقلال

سر هر درز و سوراخ توقف می‌کرد، شاخک‌هایش را تکانی می‌داد و بقیه هم دنبالش می‌رفتند. ده‌تایی بودند؛ بزرگ، کوچک، کوچک‌تر، قهوه‌ای پررنگ، قهوه‌ای بی‌زره و ساده و گیج و منگ. از چارچوب پایین آمدند و در خط ممتد پایین دیوار به ردیف حرکت کردند. غافل از این‌که راه اشتباه را انتخاب کرده‌اند. داد زدم: «نه، از اون سمت نه.» جیم زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. سر بزنگاه راهش را کج کرد به طرف حمام. کوچک‌ترین و گیج‌ترینشان، شاخکش را در پودر سفید سر راه فرو برد و در دم، واژگون افتاد. چهار دست‌وپایش تکانی خورد و بعد مجاله شد. بقیه دنبال جیم به سمت حمام می‌رفتند. وای حمام عزیزم، تنها حریم خصوصی‌ام. حمام و توالت مجاور اتاقم با سنگ کف مرمر یک دست سفید و تمیز، دیوارهایش کاشی‌های طرح‌دار آبی ملایم بود. احساس تعلق خاطر عجیبی کردم.

نه، آن‌جا چرا؟ تقصیر خودم بود؛ رو داده بودم. گفتم: «نه، اونجا، نه» اشتباه کردم، بهداشتم و حریم خصوصی‌ام و خراب‌نکین‌بیاین تو همون درز و دورزا مخفی باشین، قول می‌دم کسی کاری به کارتون نداشته باشه.» به ذهنم هم خطور نکرده بود که اوضاع یک

به سقف زل زده بودم و به «جیم سمز» فکر می‌کردم. به اندام تکه‌گوشتی لیز، چنک‌زده و خیس در دهانش، به سر کم‌وبیش پنج کیلویی‌اش و به رنگ‌بندی آبی کم‌رنگ از سرشانه تا مچ پایش. تجسمش سخت نبود؛ از جنس خودم شده بود. آآدم!

داختم مقایسه‌اش می‌کردم با «گرگوار سامزا»ی دوست‌داشتنی و با «اودیسه»ی عاشق که احساس لطیف و ناشناخته‌ای را در من برانگیخته بود. فکر کردم آیا دوست دارم یک صبح در حالی بیدار شوم که دچار گونه‌ای دگردیسی شده باشم؟ نه، گمان نکنم. اما تصمیم گرفتم چند دقیقه با «جیم سمز» همراه باشم. آن هم نه از نوع انسانی‌اش؛ جیم سمز بدون دگردیسی، با شاخک‌های بلند و دست‌وپاهای مشمزکننده‌اش. او طی یک دگردیسی، آدم، آن هم نخست‌وزیر شده بود. خواستم فقط این بار، در قالب اولیه‌اش، رئیس‌جمهور خانه صدوسی متری ما باشد. داشت در گوشه شرقی سطح ناصاف سقف حرکت می‌کرد و رژه‌وزرای در رکابش تا لبه چارچوب بالایی در، تصویر واضحی در ذهنم ساختند. می‌رفتند تا به اداره امور پردازند!

جیم با جنه بزرگ و بالاپوش زره‌مانندش بی‌اعتنا به دیگران، جلودار بود و به‌تنهایی راه را انتخاب می‌کرد.

باز در خلسه خیال بودم؟ هیبت قهوه‌ای کوچک را روی بند سرخ سوتینم دیدم. جیم سمز واقعاً به اتاق خوابم آمده بود یا... نگاهی به درز بالای در و نگاهی یک طرفی و گیج به گریبان عریانم کردم.

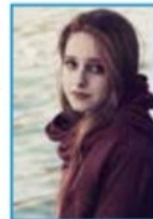
یک مرتبه حرکت رشته‌ای سرد و مضمّن‌کننده‌ای را روی پوست نازک سینه‌ام درست جایی که در امتداد خط سوتین به زیر بغلم می‌رسید حس کردم. لرزش سرد و سریعی در تمام بدنم منتشر شد و اقتدار پوشالی درونی‌ام، آنی فرو ریخت و صدای جیغ خفه‌ای از گلویم خارج شد؛ اما طنین نفس‌های خسته و کش‌دار مادر روی کاناپه جیغم را برید. دلم نیامد به خاطر یک «جیم سمز» گرچه که نخست‌وزیر باشد یا حتی به خاطر سامزا حتی اگر کافکایی باشد، خواب او را آشفته کنم. نیم خیز شدم و با شجاعت دست در گریبانم بردم. نبود. صاحب آن پاهای چندش‌آور روی بدنم نبود. درزهای لباسم را جست‌وجو می‌کردم که نگاهم جایی، زیر گوشه‌ی بالش متوقف شد. کوچولوی موذی، دیدمت. معلوم شد دارودسته‌ی سمز در سقف خیالم بودند و این یکی روی بالش‌م. به اندازه‌ی ناخن انگشتم بود. قهوه‌ای براق، با لکه‌ی کرم‌قهوه‌ای در انتهای تن بندبندش که شکل هندسی لکه، هلال انتهایی را به دو ضلع ختم می‌کرد. دست و پاهای سیاه و باریک‌تر از مویش، چندش‌آور و حیرت‌انگیز یک لحظه هم از حرکت نمی‌ایستاد. از دور کمی خم شدم. با هوش حسی قوی‌اش، سایه‌ی کم‌رنگم را حس کرد و از حرکت باز ماند. سرم را پیش بردم و فوت محکمی کردم. شاخکش تکانی خورد. وارونه افتاد. تقلا کرد، بی‌نتیجه بود. دست و پاهایش جمع و زیر تنش مجاله شدند. حالا مثل جسمی بی‌جان، با هر فوتم این‌ور و آن‌ور می‌شد. دست از سرش برداشتم. بعد از چند دقیقه دیدم راه افتاد. مثل گاو خدا سرش پایین بود و روی دشت بی‌انتهای تشکم سیر می‌کرد. کاری به کارم نداشت. کاری به کارش نداشت. اما هرکس جای خودش فوتش کردم تا برود همان جایی که جایش بود. تا توی بالکنی دنبالش کردم و با جاروبرقی جمعش کردم و تمام درزها را سم‌پاشی کردم تا راه را حتی بر خیال ببندم. ■

آن، این چنین خارج از کنترلم شود. به محض ورود به حمام، رئیس ایستاد.

شاخک‌هایش را بالا برد و چندبار چپ و راست‌شان کرد؛ انگار داشت ورد می‌خواند. بقیه هم همین کار را کردند. بعد از کاسه توالت بالا رفتند. والای، نه‌هههه، دیگه جای... دنمون هم به گند کشیده می‌شه؛ «دورتا دور کاسه سفید و براق توالت حلقه زدند» و رمزی، دست و پا و شاخک‌هایشان را تکان‌تکان دادند. دوزره‌دار به داخل توالت به اعماق رفتند. بقیه پراکنده شدند. هریک به جایی سرکی می‌کشید و تعداد زیادی شبیه خودش را از زیر کف‌پوش‌ها، پشت تابلوها، دهانه‌ی کولر، زیر کمد و کارتون‌ها و ده‌ها جای دیگر که هرگز فکرش را نمی‌کردم بیرون می‌آورد. باورم نمی‌شد، این همه سوسک پنهانی با ما زندگی می‌کردند و خبر نداشتیم. چشم‌هایم گرد شده بود. زبانم بند آمده بود. خواستم از خیر خیال جیم سمز بیرون بیایم اما دست و پا و مغزم قفل کرده بود. دست من نبود، اوضاع می‌رفت دگرگون نه، واژگون شود. لشکر زره‌پوش سیاه و قهوه‌ای، سراسر راهرو به طرف آشپزخانه را پر کردند. نه آشپزخونه نه. مادرم این صحنه رو ببینه سخته می‌کنه. مادر روی مبل راحتی روبه‌روی اتاقم بود. او را می‌دیدم که با دهان باز به خواب عمیق رفته بود. یکی از زره‌پوش‌های بدترکیب به سمت مادر می‌رفت. اگر وارد دهانش می‌شد؟ دندان‌هایم را به هم ساییدم. باید به جیم نشون بدم صاحب‌خونه کیه، کو؟ این سوسک‌کش کجاست؟ نکنه دیر بشه. قلبم به تپش افتاده بود. آب دهانم را قورت دادم و به خودم تکانی دادم. کتاب از دستم افتاد روی زمین. دوروبرم را نگاه کردم. همه جا امن و امان بود. نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. ناگهان از گوشه‌ی چشم کنار طره‌ی موی خرمایی‌ام، حرکتی توجهم را جلب کرد. جانور کوچکی، کنار سرم بی‌محابا روی بالش عزیزم سیاحت می‌کرد. تقلایی در کارش نبود؛ رشته‌های ظریف روکش ابریشمی، راهش را هموار می‌کرد. سمز! از کجا، باز این‌جا پیدایش شده بود؟ چه طور وجودم را هیچ انگاشته بود و بی‌هیچ ترسی بیخ گوشم عرض اندام می‌کرد؟ خرامان خرامان از روی بالش‌م پایین می‌آمد و نزدیک یقه‌ی بزم رسیده بود.



## باخت



نیوشا رحمانیان

می خورد و شوهر هم که از فرط مستی گوشه‌ای افتاده، فقط زیر لب غرولندی می‌کند و آب دهانش را هنگامی که از پشت پرده آشپزخانه، اندام درشت دهاتی خانم را دید می‌زند، از گوشه لبانش پاک می‌کند یا آن را چندباری هورت می‌کشد و بعد هم که خانم طلا با چشم‌های کبود و گریان وارد آشپزخانه می‌شود، دستپاچه با جوشیده تلخ کتری زنگ زده‌ای که روی اجاق گذاشته ور می‌رود و دعا می‌کند که خانم طلا جلوی پیژامه‌اش را که بالا آمده، یواشکی از پشت نگاه نکند.

این حرف‌ها را بچه موشی که زن پیر شیرین‌عقل فضولی بود و مدام پاچه‌خواری مادر شوهر را می‌کرد تا بتواند یک وعده غذایی بیشتر در آن خانه بماند و بلندبند. به همسایه‌ها گفته بود. همسایه‌ها به روی خانم طلا نمی‌آوردند. حتی زمانی که خانم طلا از دندان‌های بزرگ و اندام چاق بچه موشی شکایت می‌کرد و مدام می‌گفت: «زنیکه و بال گردن، زنیکه.»

نام بچه موشی را مردم محل روی او گذاشته بودند. واقعیت آن بود که دیگر هیچ‌کس حتی خودش هم نمی‌دانست که نام اصلی‌اش واقعاً چه بوده! مردم به‌خاطر اندام کوتاه و دندان‌های درشتش که همیشه وقت خندیدن بیش از حد عادی بیرون می‌زد، او را

زن دهاتی بالاخره تصمیم گرفته بود که خود را بکشد. از زمانی که جنازه مفلوک پسر تاسش را زیر درخت بزرگ بلوط پیدا کرده بودند، در کوچه‌ها راه می‌رفت و اعلام می‌کرد که بالاخره روزی خود را خواهد کشت. با این حال وقتی این را می‌گفت، همسایه‌ها فقط به بیرون آوردن گوشه دماغشان از پنجره اکتفا می‌کردند و بعد با یوزخندی که به مرور صدایش بیشتر هم شده بود، پنجره‌ها را می‌بستند و می‌رفتند تا باقی روزشان را سر کنند. خانم دهاتی بیوه‌زنی بود که سال پیش به شهر آمده بود و همیشه خدا مردم از این‌که با پاهای لخت میان مردها راه می‌رفت و النگوهای آب طلایش را تکان می‌داد شاکی بودند. بر و رویی نداشت؛ اما برجستگی‌های اندام سیاهش، آن چنان زیر نور آفتاب برق می‌زد که حتی سیاه‌چال، سگ‌ها و قصاب هم با دیدن او برای لحظاتی ساکت می‌شد و با نفس‌های تندی که می‌کشید، گردن خود را در قلاده تنگش چندباری جابه‌جا می‌کرد.

می‌گفتند که «زنک عمداً این کار را می‌کند. می‌خواهد همه را از راه به‌در کند.» این را بیشتر خانم طلا، زن تاجر ورشکسته‌ای می‌گفت که حالا سال‌ها بود در خانه مادر شوهر خود زندگی می‌کرد و می‌گفتند که هر روز از او کتک



و هیچ چیز نمی‌توانست این احساس همبستگی عمیق را در آن لحظات مهم و پر هیجان خراب کند.

وقتی رسیدند دهاتی خانم در را با گشوده‌رویی برایشان باز کرد و آنها با کمال تعجب دیدند که لباس طلایی پرزرق‌وبرقی پوشیده و بر لبان قیطانی زشتش ماتیکی سرخ مالیده و کفش پاشنه بلند نقره‌ای پر اکیلی به پا کرده و با عشوه، موهای تنک خاکستری‌اش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. وقتی با دستان کلفت بی‌ظرافتش به آنها تعارف کرد که وارد خانه شوند، دیدند که ناخن‌هایش را سرخ و نگیں‌های کوچک سفیدی را از نوک درازشان آویزان کرده است. اول که چهره خندان او را دیدند کمی ناراحت شدند؛ چراکه شک کرده بودند که نکند او سرکارشان گذاشته باشد. یکی از آنها بلند فکر کرد و گفت: «پس بساط خودکشی کجاست؟» و بعد کسی از پشت به او سقلمه‌ای زد تا ساکت شود. دهاتی خانم آنها را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و با گشاده‌رویی پرسید: «چه میل دارید؟». آنها که با لب و لوجه آویزان و حال گرفته و با چشمانی پرسشگر و شکاک مدام سر می‌چرخاندند و به یکدیگر نگاه می‌کردند، زیر لب با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمده باشد گفتند: «چای!»

دهاتی خانم با مهربانی لبخندی زد و بعد هم با چرخی که روی پاشنه کفشش کرد، رفت تا بساط پذیرایی از مهمانان پیرش را آماده کند. همین که رفت پیچ‌ها شروع شد. کسی واقعاً نمی‌دانست دیگری چه می‌گوید. همه فقط زیر لب غر می‌زدند و گاهی هم به بچه موشی که با اضطراب و شرم دست‌هایش را به هم می‌مالاند، با خشم نگاه می‌کردند که یک‌باره کسی از آنها بلند شد و گفت: «راستی طلا کجاست؟» این را که گفت همگی ساکت شدند و بعد بچه موشی که تازه یادش آمده بود همدش، مادرشوه‌ر طلا هم میان آنها نیست، به سرعت جستی زد و انگار که به دنبال آنها در گوشه پس‌گوشه خانه باشد، بلند گفت: «عجب!» یک نفر از پیرزن‌ها پرسید: «یعنی کسی او را خبر نکرده؟! بچه موشی را انگار که برق گرفته باشد با لحنی طلبکارانه گفت: «چرا خبر نکرده! خبر کردم گفتند الساعه می‌آیند.» بعد یکی از پیرزن‌ها که معلوم بود از دروغ‌های بچه موشی عاصی

مسخره می‌کردند و هیچ‌کس به جز مادر شوهر خانم طلا او را مگر وقت غیبت و خبرچینی محل نمی‌گذاشت و خانم طلا هم همیشه با ناله جیغی می‌گفت: «این هم از بخت من!»

روزی که زن دهاتی تصمیم گرفت خود را بکشد، بچه موشی را مسئول کرد تا به تمام مردم شهر خبر دهد. بچه موشی با پاهای لنگان و شکم سنگینش، طوری در خیابان‌های شهر می‌دوید که چند باری نزدیک بود زیر جرثقیلها و کامیون‌های بزرگی که تازگی‌ها برای حمل سیمان و ساخت راه‌آهن به شهر آمده بودند قل بخورد. راننده کامیون‌های اخمو با کلاهان زرد بر سر، به او دشنام می‌دادند و دستشان را به نشانه اعتراض پشت سرش در هوا تکان می‌دادند و سرشان را با نفرت پایین می‌انداختند؛ اما بچه موشی با کش نبود. آنقدر از بر عهده گرفتن وظیفه خطیری که دهاتی خانم بر دوشش گذاشته بود خوشحال بود که دلش می‌خواست بال در آورد و برای اولین بار بود که نام خدا را با هیجان به زبان می‌آورد و دستانش را به نشان شکر بالا می‌گرفت و زیر لب می‌خندید. می‌ترسید که اگر دیر بجنبد کس دیگری خبر را پخش کند؛ پس هر بار به زمین می‌افتاد، حتی همت نمی‌کرد خاک روی شلوار مشکی کهنه‌اش را پاک کند. برایش هم مهم نبود که کسی از مغازه دارها اشتباهی شیر گندیده‌اش را روی پاهایش ریخته بود.

وقتی همه خبر شدند، جماعت عظیمی از زن‌های پیر و میانسال، در خیابان بزرگ شهر به سوی خانه زن دهاتی به راه افتادند. در راه چنان در پیچ‌ها عجله می‌کردند که همه گوش‌ها و گونه‌هایشان از آب دهان پاشیده بر صورت‌هایشان خیس شده بود. بچه موشی جلوتر از همه آنها حرکت می‌کرد و چنان با اعتماد به نفس سوت می‌کشید که انگار رهبری ارتش بزرگی را به عهده دارد. میان راه، دندان مصنوعی یکی از پیرزن‌ها به زمین افتاد و زیر پاهای چروکیده آن جمعیت حراف خرد شد؛ اما کسی دیگر به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. همگی برخلاف همیشه با یکدیگر مهربان بودند و کسی دیگر در آن روز به دیگری طعنه نمی‌زد. در آن ساعت هیچ چیز نمی‌توانست وحدت عظیم بینشان را بر هم بزند. آنها همگی می‌رفتند تا شاهد خودکشی دهاتی خانم باشند

شده. بلند شد تا چیزی بگوید که همان وقت دهاتی خانم با سینی چای و شیرینی وارد شد. پیرزن ها تا چشمشان به شیرینی های تپل رنگی افتاد، هر چه بود و گفته بودند از یاد بردند و آرام بر سر جایشان نشستند و با حرص به شیرینی ها چشم دوختند و وقتی دهاتی خانم گفت: «تعارف نکنید بفرمایید» بدون آن که ملاحظه ادب را بکنند همگی به سوی سینی چای هجوم آوردند و بعد کم کم دهاتی خانم شروع به صحبت کرد.

در حین صحبت، مدام با ناخن های درازش گونه های سرخش را می خاراند و این کار را چنان شهوانی می کرد که پیرزن ها همان طور که خرده شیرینی ها مخلوط با آب دهانشان بر فرش می ریخت، به او زل می زدند و با حسرتی نهان در چشم های ریزشان او را تحسین می کردند. دهاتی خانم گفت: «خب گمان می کنم بچه موشی به همه شما گفته است که چرا خواستم به اینجا بیایید همان طور که همه شما هم خبر دارید من قصد دارم امروز خود را بکشم. از وقتی جسد پسر را پیدا کردند هیچ دلخوشی دیگری ندارم. خیلی وقت است که نتوانستم آن جور که باید به خود برسم. زندگی اینجوری چه فایده ای دارد؟ من نمی خواهم به جایی برسم که لب و لوجه هایم آویزان شوند و دیگر هیچ کس حتی نگاه چپ هم به من نکند. از آن گذشته پسر را خیلی دوست داشتم!»

همه اینها را با لحن شاد و سرزنده ای می گفت؛ جوری که اگر کسی بیرون از خانه پشت پنجره ایستاده بود و چهره بشاشش را می دید خیال می کرد او از آب و هوای خوب و سبزی ها و گل های بنفش باغچه اش این طور با آب و تاب حرف می زند.

دهاتی خانم ادامه داد: «امیدوارم متوجه رنجی که می کشم بشوید. من واقعاً نابود شدم! این را همه شما می دانید.»

این را طوری محکم و با اقتدار گفت که پیرزن ها نتوانستند سرشان را به نشانه تأکید تکان ندهند. دهاتی خانم لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «خب حالا که آنقدر من را درک می کنید، از شما درخواستی دارم. چند وقتی است که فکر می کنم بهترین راه خودکشی واقعاً چه می تواند باشد؛ اما به نتیجه ای نمی رسم. اما امروز

چند لحظه ای خانه ساکت شد. پیرزن ها که شیرینی های تر و خشک در گلویشان مانده بود و پایین نمی رفت، به سرفه افتادند و با سرعت ته مانده چایشان را سر کشیدند. هیچ کس چیزی نمی گفت. انتظار این یکی را نداشتند. بچه موشی که از تعجب دهانش باز مانده بود و دندان های درشت کج و کوله اش بیشتر از همیشه بیرون زده بود، نفس خود را در سینه حبس کرد و بعد با شدت بیرون داد. طوری که باقی مانده غذای آن روزش، به همراه شیرینی های خیس له شده، از لای دندان هایش بیرون جهید و پایین پلک یکی از پیرزنان نشست. رنگ به چهره نداشتند. سکوت ناخوشایند آزاردهنده ای در خانه بود که هر یک دعا می کردند کسی جرئت کند و آن را بشکند. بعد خوشبختانه انگار که همان نیروی متحدکننده قوی که آنان را چند لحظه پیش در خیابان راهی خانه دهاتی خانم کرده بود میان آنها پیچید و در یک لحظه بدون آن که کسی بداند، همگی شروع کردند و با صدایی که هر لحظه بلندتر می شد، نظری می دادند. ابتدا صدایشان می لرزید چرا که از چیزی هولناک حرف می زدند. اما کم کم وحشت آنها جان باخت و خلاقیتشان به مرور بیشتر شد؛ جوری که برای هر که پیشنهاد بهتری از نفر قبلی می داد هورا می کشیدند و اگر کسی روشی را پیشنهاد می کرد که به اندازه کافی هیجان انگیز نبود او را هوم می کردند. کم کم به حدی شور و ذوق آنها بالا گرفت که همه شان درد کمر یا پای خود را فراموش کردند و از سر جوگیری بیش از اندازه، روی مبل ها بالا و پایین پریدند. اما طولی نکشید که این شادی دیوانه وار، جای خود را به خشمی جنون آسا داد. دیگر آن نظرهای خلاقانه ابتدایی، هیچ یک از آنها را راضی نمی کرد و بعضی ها هم بودند که دلشان می خواست پیشنهاد خودشان رای

در حین صحبت، مدام با ناخن های درازش گونه های سرخش را می خاراند و این کار را چنان شهوانی می کرد که پیرزن ها همان طور که خرده شیرینی ها مخلوط با آب دهانشان بر فرش می ریخت، به او زل می زدند و با حسرتی نهان در چشم های ریزشان او را تحسین می کردند. دهاتی خانم گفت: «خب گمان می کنم بچه موشی به همه شما گفته است که چرا خواستم به اینجا بیایید همان طور که همه شما هم خبر دارید من قصد دارم امروز خود را بکشم. از وقتی جسد پسر را پیدا کردند هیچ دلخوشی دیگری ندارم. خیلی وقت است که نتوانستم آن جور که باید به خود برسم. زندگی اینجوری چه فایده ای دارد؟ من نمی خواهم به جایی برسم که لب و لوجه هایم آویزان شوند و دیگر هیچ کس حتی نگاه چپ هم به من نکند. از آن گذشته پسر را خیلی دوست داشتم!»

همه اینها را با لحن شاد و سرزنده ای می گفت؛ جوری که اگر کسی بیرون از خانه پشت پنجره ایستاده بود و چهره بشاشش را می دید خیال می کرد او از آب و هوای خوب و سبزی ها و گل های بنفش باغچه اش این طور با آب و تاب حرف می زند.

دهاتی خانم ادامه داد: «امیدوارم متوجه رنجی که می کشم بشوید. من واقعاً نابود شدم! این را همه شما می دانید.»

این را طوری محکم و با اقتدار گفت که پیرزن ها نتوانستند سرشان را به نشانه تأکید تکان ندهند. دهاتی خانم لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «خب حالا که آنقدر من را درک می کنید، از شما درخواستی دارم. چند وقتی است که فکر می کنم بهترین راه خودکشی واقعاً چه می تواند باشد؛ اما به نتیجه ای نمی رسم. اما امروز

همه اینها را با لحن شاد و سرزنده ای می گفت؛ جوری که اگر کسی بیرون از خانه پشت پنجره ایستاده بود و چهره بشاشش را می دید خیال می کرد او از آب و هوای خوب و سبزی ها و گل های بنفش باغچه اش این طور با آب و تاب حرف می زند.

دهاتی خانم ادامه داد: «امیدوارم متوجه رنجی که می کشم بشوید. من واقعاً نابود شدم! این را همه شما می دانید.»

این را طوری محکم و با اقتدار گفت که پیرزن ها نتوانستند سرشان را به نشانه تأکید تکان ندهند. دهاتی خانم لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «خب حالا که آنقدر من را درک می کنید، از شما درخواستی دارم. چند وقتی است که فکر می کنم بهترین راه خودکشی واقعاً چه می تواند باشد؛ اما به نتیجه ای نمی رسم. اما امروز

بیشتری بیاورد و اگر این طور نمی‌شد، قهر می‌کردند و یا ترجیح می‌دادند مانند بچه‌ها لبه دیوار بایستند و پای خود را به زمین بکوبانند و موهای خود را بکشند. بعد دهاتی خانم که به نظر می‌آمد نهایت رضایت را از روزی که شروع کرده بود دارد، با فروتنی و سخاوت پیرزنانی که به جان یکدیگر افتاده بودند و با لثه‌های گندیده‌شان تلاش می‌کردند تا گلوی یکدیگر را بدرند از یکدیگر جدا کرد و پیشنهاد داد که به گروه‌های چهار نفری تقسیم شوند و هر گروه در گوشه‌ای از خانه خلوت کند و در سکوت به فکر فرو رود. پیرزن‌ها که تازه یادشان آمد نفسشان بند آمده، به زحمت خود را از روی زمین یا زیر میز یا لبه مبل بلند کردند و مانند بچه‌هایی که از مهربانی مدیر مدرسه شرمگین باشند، سرشان را به زیر انداختند و حرف دهاتی خانم را گوش کردند و در خانه پراکنده شدند.

از میان آنها بچه موشی همراه با سه نفر دیگر به آشپزخانه رفتند و در تلاش مذبحانه‌ای سعی کردند تا سر و وضع خود را آراسته کنند. زیر چشمی به یکدیگر نگاه می‌کردند و گاهی کسی زیر لبی دشنامی می‌داد که واقعاً کسی خیلی هم جدی‌اش نمی‌گرفت. بعد هر یک به در و دیوار آشپزخانه چشم دوختند. نمی‌دانستند باید چه کنند. یک صندلی آن جا بود که در یک لحظه هر چهار نفر چشمشان به آن افتاد؛ اما تا خواستند بجنبند، یکی از آنها که نزدیک‌تر بود خود را روی صندلی انداخت و طوری پاها و باسنش را سفت به آن چسبانید که انگار می‌خواست با آن به فضا پرتاب شود. سه نفر دیگر همان طور روبه‌رویش ایستادند و به روی خود نیاوردند. بیشتر در فکر آن بودند که چطور باید راهی را برای خودکشی دهاتی خانم پیشنهاد کنند که رودستش نیاید. رقابت سنگین شده بود. حالا دیگر پیشنهادهای ساده‌ای که اول بار به ذهن هر کدامشان می‌رسید، مایه خنده و تمسخر بود. حالا باید دنبال راهی می‌بودند که اولاً مطمئن باشد، دوماً آنقدر از خلاقیت ویژه‌ای برخوردار باشد که دهاتی خانم را به وجد آورد.

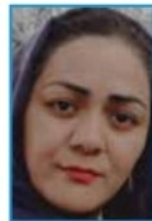
پس از لحظاتی آن چنان در فکر فرو رفتند که نفهمیدند سیاه‌چال بیرون پنجره آشپزخانه روی دو پای

سیاهش ایستاده و پارس می‌کند. چند باری حتی بچه موشی به او که از لبانش آبی لزج آویزان بود، خیره شد اما نفهمید دارد به چه نگاه می‌کند. سیاه‌چال انگار که فهمیده باشد زنان او را به هیچ وجه نمی‌بینند، صدای پارسش را بلندتر کرد؛ اما باز هم کسی به سوی او سرش را برنگرداند. پیرزن‌ها هر یک به جایی خیره بودند و مدام در آشپزخانه قدم می‌زدند. کسی که لباس سرتاسر سیاهی پوشیده بود و از دیگران وضع بهتری داشت پیشنهاد کرد که فنجانی چای بخورند. همه به جز پیرزنی که می‌ترسید صندلی را از چنگش در آورند و همان جا سفت نشستند بود و دست‌هایش را به چانه‌هایش زده بود حرف او را قبول کردند. زن میانسالی که از بقیه کمی جوان‌تر بود و لباس سرخی با ژاکتی کرم به تن داشت و معلوم بود که از فکر پیدا کردن راه حل مضطرب شده، کتری را از پشت سطل خاکستری بزرگی که روی اجاق بود برداشت و برای خودش، پیرزن سیاه‌پوش و بچه موشی چای ریخت و بعد بدون آن که دیگر به آنها نگاهی بیندازد، هیكل درشت خود را بالای کابینت انداخت و به روبه‌رویش خیره ماند. پیرزن سیاه‌پوش نگاهی به زن میانسال انداخت و بعد انگار که از فکر نشستن بر کابینت‌ها خوشش آمده باشد، جای خالی دیگری آن طرف اجاق پیدا کرد و بعد از تلاش چندباره، خود را بالا انداخت و پس از ناله‌ای از فرط درد استخوان، صورتش را کمی مجاله کرد و همانجا ثابت ماند و در فکر فرو رفت. صدای پارس سیاه‌چال جیغ شده بود. حالا دیگر سیاه‌چال روی چهار پایش به سرعت اطراف پنجره آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌پرید و گاهی به آن طرف خیابان چشم می‌دوخت و باز پارس‌هایی دلخراش خود را آغاز می‌کرد. اما باز هم کسی صدای او و صدای مادر شوهر خانم طلا که فریاد می‌کشید: «عروسم خودش را کشت.. عروسم خودش را کشت» را نمی‌شنید. حتی بچه موشی که کنار پنجره ایستاده بود و به گل فنجان چایش چشم دوخته بود هم یادش نیامد که هر بار سیاه‌چال این طور پارس می‌کند، به این معناست که

حتماً اتفاق شومی در شهر افتاده. ■



## باران پشت آینه



فوشه کابلی

تمام شد. جز جای خالی مادر. حیاط خانه خلوت و بی‌خیال برای خودش سوت می‌زد، برگ‌های زرد به جا مانده از یورش پاییز، هنوز در گوشه پرتی روی هم تلنبار شده بود و حوض بدون آب و ماهی باگلدان‌های شمعدانی خشک و بی‌رمقش، دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مادربزرگ افتان و خیزان خودش را به داخل اتاق کشاند و سفره پارچه‌ای را پهن کرد و ماهی تابه کج و معوج، با محتویات املت را روی آن گذاشت و خودش را پخش زمین کرد. درحالی‌که پاهای آماس کرده و کبودش را مالش می‌داد زیر لب نالید: ای خدا رحمت کنه زن، چه کار کردی با این پسر که دل نداره بره دست یکی دیگه رو بگیره بیاره تو این خراب‌شده! من که مردم!

رو به باران کرد، که لب پنجره زانو زده و چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه داده بود و آوازهای کودکانه می‌خواند. بی‌مقدمه گفت: باران جان! تو دیگه خانومی شدی برا خودت ننه. باید آشپزی کردن و خونه داری بلد شی. منو نبین! آفتاب لب بومم. امروز هستم، فردا نیستم.

باران برگشت و خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد که مادربزرگ هم می‌تواند او را تنها بگذارد. مادربزرگ آهی کشید و ادامه داد: «به خدا من هم سن شماها بودم دو

حیاط کوچک خانه، پر از ازدحام آدم‌ها بود آدم‌های دور، آدم‌های نزدیک. باران، اغلب آنها را نمی‌شناخت و با حسی غریب، صورت‌های بی‌روح و لباس‌های سیاهشان را ورنانداز می‌کرد. یادش آمد مادربزرگ هم او و زهرا را مجبور کرده بود لباس‌های سیاه بپوشند و زهرا مقاومت کرده بود. روسری سیاه را از سر برداشته و تل صورتی رنگش را روی موهایش گذاشته بود و حالا روی پله‌های درگاه خودش را تنگ به باران چسبانده بود و انگشت شستش را می‌مکید.

باران بارها دیده بود که مادر دست زهرا را می‌گرفت و او را از مکیدن شستش منع می‌کرد. از این رو خودش را کمی عقب کشید، دست خواهر کوچکش را از جلوی دهانش پس زد و چشم غره‌ای کرد. در مقابل، او یقه لباسش را به دهان برد.

در طول روز هم مادر، بارها و بارها لباس‌های زهرا را عوض می‌کرد تا بوی ماندگی آب دهانش بر روی آنها محله را بر ندارد.

حالا که مادر رفته بود و بوی لباس‌های زهرا هر جنبنده‌ای را فراری می‌داد.

مدتی نگذشت که همه چیز به روال معمول خودش برگشت. سر و صداها و بوسیدن‌ها و سرسلامتی دادن‌ها

سه تا بچه داشتیم!»

باران آب دهانش را قورت داد. برای لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید. در دلش آشوبی به پا شد و با خودش گفت: یعنی زهرا که چهار سالشه می‌تونه مامان باشه؟! من چی؟! نه ساله‌ها هم می‌تونن؟! ... ولی من چیزی نمی‌دونم. من بلد نیستم، چه طوری می‌شه؟! ... نمی‌خوام مثل مامان بمیرم یا مثل ننه پیر و چروک بشم...!

ناگهان در خانه به صدا درآمد. مادر بزرگ ادامه حرف‌هایش را بلعید. باران پله‌ها را دوتا-یکی پایین رفت و در را باز کرد. اسد آقای بقال بود. با دیدن باران جا خورد و درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد پرسید: «ننه ت خونه‌س عمو؟!»

- آره

- بگو یه توک پایاد دم در ...

- نمی‌تونه. پاش درد می‌کنه.

بی‌درنگ در را هل داد، پا به حیاط گذاشت و مادر بزرگ را صدا کرد.

مادر بزرگ خودش را کشان‌کشان به کنار پنجره آورد و به زحمت در را باز کرد و سرش را بیرون داد: «ها، بله؟!» اسد آقا نزدیک رفت و پیچ‌پچی کرد و رنگ از چهره مادر بزرگ پرید. چشم‌هایش گرد شد و شروع به ناله و زاری کرد. پدر تصادف کرد و پازل‌های تازه چیده شده قلب باران دوباره به هم ریخته شد.

باز هم خانه‌شان پر از تراکم اندوه شد. همان چهره‌های درهم و حالا دیگر کمی آشنا با همان پوشش‌های سیاه و بد رنگ که انگار از دنیای زیرزمین سر برآورده بودند. چیزی برای تماشا نبود. دست زهرا را گرفت و کشان‌کشان به اتاق برد تا لباس‌های بد بویش را عوض کند و دهان عصمت خانم را که کناری ایستاده بود و پیف‌پیف می‌کرد ببندد. زهرا گریه کرد و دست باران را گاز گرفت. باران کلافه او را هل داد و به گوشه‌ای پرت کرد: «احمق! همش آبرومونو می‌بری... حالا اینقده گریه کن تا خفه بشی.»

ناگهان زن عمو را دید که از پشت سرش دوید و زهرا را از روی زمین بلند کرد. با ترشروی بی‌نگاهی به باران انداخت و گفت: «آدم خواهر کوچیک‌ترشو می‌زنه

باران؟!» باران به لکنت افتاد: «خواستم لباساشو عوض کنم.. بقیه حرف‌های باران را نشنیده گرفت و درحالی‌که زهرا را نوازش می‌کرد و به اتاق می‌برد زمزمه کرد: «این دختر منه. خودم لباساشو عوض می‌کنم.» باران سعی کرد صدایش را بلند کند: «نخیرم. اون آبجی خودمه.» ضربه‌ای به پشت سرش خورد و به جلو پرت شد.

- هوی! مراقب باش! چی گفتی به مامانم؟! ها؟! ...

حمید بود که دستش را به کمر زده بود و منتظر واکنش باران ماند. باران فکر کرد: با این هیکل چاق و گنده‌اش، اصلاً شبیه پسر بچه‌های ۱۲ ساله نیست. کاملاً روشن بود که حریف او نخواهد بود.

راهش را کج کرد و به سمت در دوید. حمید خندید و گفت: «می‌دونستی زهرا زن منه؟! ... لاغر مردنی زشت! باران در حیاط میان جمعیت کنار مادر بزرگ نشست و صدای هق‌هقش در گلو شکست.

وقتی باران داشت مطمئن می‌شد که حرف‌های حمید تنها رجزخوانی‌های ساده پسرکی تخس بود و بس؛ صبح که با کابوسی عجیب از خواب پرید، زهرا در خانه نبود. قلبش به سینه‌اش مشت می‌کوبید و نفسش به سختی با او همراهی می‌کرد. کنار مادر بزرگ نشست و عاجزانه گفت: ننه! این چمدون برا چیه؟ بازم می‌خوای بری مشهد؟! مادر بزرگ فس‌فس‌کنان، اشک‌های ناتمامش را با گوشه چارقد تیره‌اش پاک کرد و دستی به سر باران کشید: «نه ننه جان! دارم می‌رم پیش عمو جوادت. صبح خیلی زود رفتن تا تو اذیت نشی دخترم.»

- پس من چی؟! منم میام؟! ...

پیرزن درحالی‌که امیدوار بود دخترک همه چیز را درک کند و با سرنوشتش کنار بیاید ملتمسانه گفت:

«باران جان به خدا منم دارم می‌رم خر حمالی. روزایی که عمو و زن عمو می‌رن پی در به دری، باید پیش حمید و زهرا بمونم تا آقا و خانوم برگردن...»

باران مادر بزرگش را خوب می‌شناخت. سال‌ها پیش که عمو جواد به همراه همسر و پسرش راهی دبی شده بودند، از آنها خواسته بود که او را هم با خود ببرند. اما زن عمو مخالفت کرده بود و حالا به خاطر زهرا او داشت به آرزویش می‌رسید. خوب می‌دانست آه و ناله‌هایش تنها برای رد گم کردن و آرام کردن باران است و بس!.

بحث دایی و زندایی از داخل خانه بالا گرفت و تنها صدای زندایی به گوش می‌رسید: «مگه من حمال ننه‌تم ... چه میدونم کجا ببریش؟! ببر سر قبر باباش ... به من چه؟! دور از جون بچه‌هام، یتیم‌خونه باز کردم مگه؟!»

محبوبه زیر چشمی نگاه تند گذرایی به باران انداخت و طوری که صدایش به گوش او برسد گفت: دخترهٔ ایکبیری! بین چطوری بابا نن بدبختمو به جون هم انداخته‌ها؟! هم

قلب باران به گلویش سرید و درست نزدیک دهانش در حال تپیدن بود که ناگهان هیاهوها خوابید. سر برگرداند. زندایی با لبخندی به پهنای صورتش به او نزدیک شد، درحالی‌که کلید خانهٔ پدری باران را در جیب جلیقهٔ قهوه‌ای و نخ نمایش فرو می‌برد. برای لحظه‌ای کوتاه چشم‌های زاغ و درشتش را به صورت باران دوخت. نفسی را که با حرص نگه داشته بود با آرامش بیرون داد. ساک را از دست باران قاپید و درحالی‌که محتویات آن را بالا و پایین می‌کرد گفت: «شانست بخوره تو اون سرت دختر. علی جانم بره سرپازی و جون به جوش کنن اونوقت توی لچک به سر به درد نخور به جاش تو خونهٔ من آب و نون بخوری؟! ... کرم‌تو شکر خدا!» یکی از روسری‌ها و دامن‌های نو و زیبای باران را برای خودش برداشت و او را به سمت حوض جایی که محبوبه خبردار ایستاده بود هل داد: «محبوبه جان! مادر! ببر این دختره رو جاشو نشونش بده و درحالی‌که به داخل خانه پیش دایی کمال بر می‌گشت تا خوش‌حالی‌اش را با او سهیم شود. زیر لب غرید: «یه خونه دادن به خیالشون دنیا رو دادن. یه عمر باید این توله رو به دندون بگیرم که چی؟! صدایش با بستن در، لابه‌لای قیژ قیژ لولاهاگم شد.

اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند انتهای حیاط در کنار انباری و سرداب و طویلۀ کوچکی بود که سال‌ها بلا استفاده، هر سال تکه‌ای از مصالحش کنده شده و مثل بستنی ذوب می‌شد. اتاقک از پر و پشم و گرد و خاک آکنده بود. نور شدید آفتاب به داخل می‌تابید و غبار معلق در هوا را آشکارا به رخ می‌کشید. محبوبه فوری از آنجا بیرون رفت و به سرفه افتاد: «خودت تمیزش

کلمه‌ها در مغزش رژه می‌رفتند و صدا در گلویش ماسیده بود. مادر بزرگ دهان باز کرد که چیزی بگوید بغض باران شکست و هق‌هق‌کنان به گوشهٔ اتاق پناه برد و فریاد زد: «من خونهٔ زندایی شون نمی‌رم. من با دایی کمال نمی‌رم...»

ساعتی بعد، مادر بزرگ درحالی‌که سعی می‌کرد خوش‌حالی‌اش را پنهان کند صورت باران را بوسید و سوار بر تاکسی زرد رنگ راهی فرودگاه شد. دایی کمال با صندل‌های زهوار دررفته‌اش لخلخ‌کنان به کوچه پا گذاشت و در خانه را قفل کرد و کلید را با احتیاط در جیبش گذاشت. ساک باران در دست‌های استخوانی و نحیفش سنگینی می‌کرد. او در جلو و باران پشت سرش من‌من‌کنان پرسید: «دایی کمال نمی‌شه من همین‌جا بمونم؟. دوست ندارم پیام خونهٔ شما. من خونهٔ خودمونو دوست دارم. وقتی جوابی نشنید به سمتش پا تند کرد و تلنگری به دست دایی زد: قول می‌دم از خودم مراقبت کنم.»

اعتیاد شدید دایی کمال را مجاله کرده بود و مردمک‌ها در چشم‌های بی‌رمقش دو دو می‌زدند. نای راه رفتن و حوصلهٔ حرف زدن در او مرده بود. با این حال چیزهای مفهوم و نامفهومی را سر هم کرد و تیق زنان از گوشهٔ لب بیرون داد.

با این اوضاع، دست و پا زدن بی‌فایده بود. باید به زندگی در خانهٔ آبا و اجدادی زندایی‌اش تن می‌داد. خانه‌ای که زندایی هر بار در مهمانی‌ها و دوره‌می‌های فامیلی قدمت آن را به دورهٔ یکی از پادشاهان نسبت می‌داد و بدش نمی‌آمد. دیگران از جمله مادر برایش کف بزنند و هورا بکشند.

دایی پولی برای کرایه کردن تاکسی نداشت و به زحمت تا خانه رسیدند. در چوبی با صدای گوشخراشی باز شد و حیاط بزرگ قدیمی رخ نشان داد. محبوبه کنار حوض نشسته بود و با حرص لباس‌ها را چنگ می‌زد و بی‌توجه به حضور باران و پدرش زیر لب آواز می‌خواند. باران روی پله‌ها نشست. ساکش را در آغوش فشرد و محو تماشای دست‌های محبوبه شد که با قدرت و مهارت لباس‌ها را بالا و پایین می‌کرد و باران خدا را شکر کرد که جای آن لباس‌ها نیست!

نقطه دیوار، به میخ بزرگی آویزان بود.

جعبه‌های چوبی پوسیده را روی هم گذاشت و همچنان که لقلق می‌زدند از آنها بالا رفت. دستش را دراز کرد تا کیسه را بردارد کله‌اش به خارش افتاد. شدت خارش به حدی بود که ناخودآگاه دستش را به سمت سرش برد. سرش گیج رفت. پایش را به جعبه‌ها محکم کرد. چند تکه از چوب‌های پوسیده ناجوانمردانه زیر پایش را خالی کردند و او از بالا به زمین افتاد. دستش را گاهی روی باسنش می‌گذاشت و گاه به آرنجش و از درد به خود می‌پیچید. با صدای بلند مادرش را صدا زد. زندایی و محبوبه سراسیمه به داخل انبار پریدند و با نگاه‌های جستجوگرانه گوشه و کنار آن را می‌کاویدند. زندایی دندان‌هایش را به هم فشرد؛ فیروز برو اون جاروی منو بیار که امروز دیگه این دختره رو ادب کنم. در میان درد و حقارت شلوارش پاره شده بود و روسری از سرش افتاده بود و همین باعث می‌شد وجود فیروز هم مایه عذاب و شرمساری‌اش باشد. به زحمت خودش را جمع کرد و به گوشه‌ای کشاند. محبوبه جعبه‌های شکسته را مرتب کرد و در حالی که زیر چشمی باران را می‌پایید نیشخندی زد. ناگهان زندایی جیغ کوتاهی کشید و دو دستی به زانویش کوبید: «خدا مرگم بده کمال! شپش... شپش افتاده به زندگی‌ام... ای خدا...»

دست محبوبه را گرفت و او را به بیرون پرت کرد.

صدایش خش‌دار شد: «این دختره درد بی‌درمون گرفته... خدایا.»

ناله و نفرینش تمامی نداشت. خودش و بچه‌هایش را از باران دور کرد و دخترک مطمئن بود که صدای گله و شکایتش از دایی کمال تا چند کوچه آنطرف‌تر هم شنیده می‌شود. می‌دانست که در همان لحظه دایی کمال به پشتی تکیه داده و درحالی‌که دود وافور را از صد روزنه بدنش بیرون می‌دهد. نسبت به باران و سرنوشتش کمترین نگرانی‌ای ندارد. باران از او قطع امید کرده و مبهوت و شرمگین، به تماشای غوطه خوردن اسباب و لباس‌هایش در آب شلیک خنده‌ها و ادا و اطوارهای اصغر و فیروز و نگاه‌های وحشی محبوبه نشست. زندایی نگران لاله بود. سر تا پایش را می‌جوید و غرولند می‌کرد.

می‌کنی، هر وقت کارت تموم شد صدا بزن، برات تشک و بالش بیارم.

باران تمام نیرویش را جمع کرد تا خودش را در دل محبوبه جا دهد. سر کج کرد و درحالی‌که بدنش را به آرامی تاب می‌داد گفت: «محبوبه جون! همیشه پیش شما باشم، مثل همون وقتا که با مامان میومدیم.»

«لازم نکرده خودتو لوس کنی. مامان دوست نداره تو پیش ما باشی. فهمیدی؟!»

در همین لحظه، در خانه با لگدی باز شد و اصغر و فیروز، با سر و صدای زیاد خودشان را به داخل حیاط انداختند. فیروز: «اینقده خری که پسره گردوهاتو چپو کرد و در رفت... خاک تو اون سرت.»

اصغر: «اون خره می‌دونه من به داداش خرتر دارم...»

به هم حمله کردند و اگر محبوبه آنها را جدا نمی‌کرد، یکی از آنها باید روانه خانه ممد شکسته‌بند می‌شد. بعد چشم هر دویشان به باران افتاد و در جا خشکشان زد.

- این بابو اینجا چه کار داره؟!

صدای گریه لاله و در پی‌اش داد و فریاد زندایی محبوبه را از جا پراند و به داخل خانه پا تند کرد، درحالی‌که جواب برادرهایش را هم بی‌پاسخ نگذاشت:

- چه بدونم؟ سر خر تا حالا ندیدین؟

خنده‌هایشان مثل تیری به قلب باران نشست و زخمی که در حال التیام بود دوباره سر باز کرد. شبیه به آدم‌های رسوا شده به دیوار گلی اتاق تکیه داد و آرام روی زمین فرود آمد. سرش را لای زانوهایش گذاشت و از اینکه جز گریستن دفاع دیگری نداشت از خودش بیزار بود.

باید هر صبح زودتر از همه از خواب بیدار می‌شد و به سروقت لاله می‌رفت. او را از زندایی می‌گرفت و پوشکش را عوض می‌کرد، در گهواره می‌گذاشت و آنقدر تاب می‌داد تا خوابش ببرد، درحالی‌که خودش از فرط بی‌خوابی بارها تنبیه شده بود و بدون خوردن صبحانه تا ظهر صدای اعتراض شکمش را می‌شنید.

دایی کمال و همسرش به جای دارچین علاقه داشتند و باران ظرف دارچین را خالی دید. در حالی که روشنایی شفاف صبح چشمش را می‌زد و خمیازه می‌کشید، به سمت انبار رفت. کیسه دارچین در بالاترین

چیه؟ میخوای چه کار کنی؟»

با حرکتی سریع بازوی باران را گرفت و فشرد.

- جونم مرگ شده خفه نشی همین جامی دارمت و می‌رم. مخلوط خاکستری بدبورا به سرش مالید و خودش را با زحمت به کنج حمام کشاند، به دیوار لزشش تکیه داد و نفس راحتی کشید. نگاه زن دایی خشک و خالی بود و همین دنیای دخترک را تیره می‌کرد.

پوست سرش به ضربان افتاد. کله‌اش را حس می‌کرد که مثل بمب فتیله‌دار در حال انفجار بود. بی‌قراری‌اش زن دایی را به تکاپو انداخت و لگن لگن آب ولرم حمام را روی سر باران ریخت و او موهایش را می‌دید که دسته‌دسته از روی سرش به شانه‌هایش می‌سرنند و از آنجا در کف حمام می‌غلتند.

کار تمام شده بود و او کوبش ضربان قلبش را بر نفس‌هایش حس می‌کرد. رو به روی آینه حمام ایستاد. نیمی از صورتش در آن نبود. به زحمت دستش را بلند کرد، بخار روی آن را پاک کرد و به شبح آن سوی آینه خیره شد. شبحی افسون‌شده با چشم‌های سرخ و سیاهش او را می‌پایید. خودش بود؛ باران! باران پشت آینه. ■

عصر همان روز زن دایی لاله را به محبوبه سپرد. چادر فلغلی‌اش را سر کرد. آن راتاب داد و گوشه‌اش را به دندان گرفت. بقچه‌ای بزرگ را که با مهارت بسته‌بندی شده بود، زیر چادر مخفی کرد و دست باران را کشید و با خود برد. زن دایی در راه، دو سه مرتبه سکندری خورد و نزدیک بود نقش زمین شود؛ اما به جای او باران به زمین افتاد. چشم‌هایش مثل چاقوی دو لبه سراپای باران را نشانه رفت و با تاخت به سمتش هجوم برد: «انتر خانوم، آبرومونو بردی. جلو مردم گرفتی خوااییدی که چی؟». با این حرفش رنگ از رخ باران پرید. دردش را فراموش کرد و خجالت‌زده رد زندایی را دنبال کرد.

حمام یک اتاقک نیمه‌روشن کثیف با بوی تند نوره و صابون‌های رخت‌شویی بود. این جا و آنجا خزه‌های سبز و قهوه‌ای کبره بسته بود و به راحتی می‌شد روی کف و دیوارها سرسره بازی کرد.

زن دایی بدون لحظه‌ای مکث لباس‌ها را درآورد و با احتیاط و صلوات پا به داخل حمام گذاشت. کاسه مسی لهیده‌ای را با آب و گرد سفیدی پر کرد و وقتی خوب مخلوطشان کرد به سمت باران خیز برداشت. باران خودش را عقب کشید و آهسته نالید: «زن دایی این





## سقوط میان رزها

فرزانه فرهنگ



چوبی پنهان بود دیده نمی‌شد. با نوک پا برآمدگی دو طرف تنه‌ صندلی را لمس کرد. تیرآهن‌ها دو ترک موازی با تن زن و میز چوبی روی سقف انداخته بودند. صندلی‌ها اگر کش می‌آمدند شانزده خط عمود می‌شدند که حضور زن را روی میز محصور می‌کردند. آن وقت نورماه تمام این خطوط موازی را با زاویهٔ چهل و پنج درجه قطع می‌کرد. موهای لخت بلندش را از زیر گردن بیرون کشید و در راستای تن صاف کرد، موها از لبه میز پایین ریختند. احساس کرد چیزی به کمرش چسبیده و تکان نمی‌خورد، تودهٔ سفتی با باهای دراز که روی ستون فقراتش کش آمده و نیش می‌زند. با آه تندی، راست نشست. دستش را میان پیراهنش برد، آن چیز را روی کمرش گرفت و از یقه بیرون کشید. سیاه و درشت و پُر مثل رتیل بود. یک توده موی درهم پیچیده، موی خودش؛ نگاهش کرد لمسش کرد هنوز هم سفت و زبر و غریبه به نظر می‌رسید. گذاشتش گوشه میز و کمرش را خاراند. آن قدر با ناخن خراشید تا کمر به سوزش افتاد. حس سوزش، جای حس حضور آن چیز و فرورفتن نیش را گرفت. دندان آسیایش تیرکشید. فهمید دارد دندان‌هایش را روی هم می‌سابد. اگر بیشتر از این می‌نشست این یکی دندان آسیا را هم می‌شکاند. نفس را پوف بیرون داد و از میز پایین آمد.

زن روی میز ناهارخوری جلو پنجره دراز کشیده بود و داشت به ماه نگاه می‌کرد. ماه نوری مات می‌تاباند که از پنجره به زانوهای زن رسیده و کف پارکت سالن ایستاده بود. زن به راست غلتید و به پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو نگاه کرد. از میان شش پنجره فقط پردهٔ یکی کنار بود. اتاق خوابی که روی دیوارش یک کتابخانهٔ بزرگ داشت. چراغ اتاق روشن بود؛ اما کسی پیدا نبود. زانوهای برهنه‌اش را روی هم جمع کرد، تنش یک مثلث شد. غبار در نور ماه می‌چرخید. اگر می‌شد یک نخ سیگار بکشد غبار را غلیظ‌تر می‌کرد ولی بو می‌پیچید، نمی‌شد. غبار الان بوی شیر پخته می‌داد، قابلمهٔ سوپ روی گاز به جوش آمده بود باید زیرش را کم می‌کرد تا سر نرود و شعله خاموش نشود. به ماه نگاه کرد تیرگی روی ماه شبیه نشانه‌ای بود که بر زانویش داشت، یک نقش خاکستری که تن ماه را سایه روشن کرده بود. نشانهٔ روی زانوی زن پهن و تیره شروع می‌شد تا به ساق می‌رسید، آنجا باریک و محو می‌گردید.

زن رو به سالن که چرخید پسر و شوهرش داخل اتاق خواب بلند خندیدند، داشتند کشتی می‌گرفتند. چاک دامنش پریده بود بالا به پشت برگشت پاها را صاف کرد و دامنش را کمی پایین‌تر کشید. پشت این صندلی‌های

یک و پودر شکر روی میز وسط ریخته بود. میزی که خودش به نجار سفارش داده بود تا با چوب افرا بسازد. دست کشید آنها را جمع کرد و توی پیش دستی ریخت. شوهر از اتاق پسرشان بیرون آمد. وقتی داشت به اتاق خواب می‌رفت چیزی گفت؛ زن خوب نشنید این چه طرز نوشتن است؟! این چه طرز نشستن است؟! پرسید چی؟ مرد بلندتر گفت، پرده رو بکش. پنجره دید داره پرده رو بکش.

زن دامنش را روی پا مرتب کرد و فکر کرد جاییم پیدا نیست. با کلاه که شیرجه بزخم سرم اگر عمیق ترک نخورد مغزم بیرون نمی‌ریزد. مجری تلوزیون می‌خندید و دست‌هایش را تکان می‌داد انگار خیلی هیجان داشت. پسر از اتاق بیرون آمد لوستر سالن را روشن کرد. نور ماه رفت روشنایی سالن زرد شد. آمد روی زانوی زن نشست و دور گردنش دست انداخت، بازویش را دندان گرفت بلند خندید و گفت، آخیش! من بهترین پسر دنیا نیستم؟ زن لبخند زد و گفت: آره هستی.

- الکی نگو  
- الکی نمی‌گم تو بهترین پسر دنیای منی و دوباره لبخند زد.

به‌تازگی تکنیک لبخند مدام را یاد گرفته بود؛ زبان را که روی سقف دهان لوله کنی گوشه لب‌ها بالا کشیده می‌شود، لبخند می‌زنی چهره بشاش است و صورت کمتر چروک می‌شود. به فرزندش نگاه کرد و لبخند زد. پسر هم خندید سرش را روی پای زن گذاشت و روی مبل دراز کشید. کتابی را که با خودش آورده بود باز کرد و مشغول خواندن شد. رمان کورالین بود.

زن گوشی‌اش را از روی میز برداشت، واتس‌آپ را باز و گروه‌ها را چک کرد. برای کی بنویسد؟ برای همسرش؟ برای مریم؟ برای مامان؟ چه فایده؟ جواب‌ها را حدس زد؛ تقصیر خودته با این دوستان. معلومه با آدم افسرده بگردی تو هم افسرده می‌شی. باز خوشی زده زیر دلت؟ تو دیگه چته؟ توی این دنیا تو چرا باید حالت بد باشه؟ می‌خوای پیام بیشت؟ قدر زندگیت رو بدون.

برادرش چند روز پیش آنفلونزا گرفته بود باید احوالش را می‌گرفت؛ نوشت خوبی علی؟ علی آنلاین نبود. گروه یوگا را باز کرد مربی یک پیغام صوتی در گروه گذاشته

رفت پشت پنجره ایستاد. آنجا آسمان در دسترس به نظر می‌رسید، در دسترس و نزدیک. با این پنجره بلند که تقریباً تمام دیوار را شامل می‌شد هوای زیادی برای دم و بازدم داشت. آسمان او از عمق شانزده متری شروع می‌شد و تا ماه می‌توانست ادامه داشته باشد. این بالا هوا باید سبک‌تر باشد. خواست یک نفس عمیق بکشد ولی هوا در خود پیچید، وسط گلویش گیر کرد و پایین نرفت. نفسش تبدیل به سبک‌سکی سطحی شد.

هوا بود اما برای او سنگین بود. دستانش را در فضای خالی بیرون پنجره تکان داد، چیزی تکان نخورد. توی حیاط رزه‌های سفید باغچه، گل‌های اوایل پاییزشان را داده بودند. گل‌ها آن قدر زیاد بودند که حیاط شبیه یک بستر سفید شده بود. هرچند تراس طبقه همکف و نرده کنار رمپ، یکنواختی بستر رزه‌ها را به هم زده بود. همین باعث می‌شد شیرجه تمیزی از آب درنیاید، کیفیت‌کاری زیاد بشود. شتاب جاذبه زمین با طی فاصله بیشتر می‌شود و او نمی‌دانست آن قدر آرام خواهد بود که با سرعت ثابتی در خط مستقیم سقوط کند؟ فکر کرد حالا که سقوط باوقاری نخواهد شد بگذار کم‌دی‌اش بکند؛ می‌تواند کلاه چاپلینی را که برای پسرش خریده بر سر بگذارد. حرص فامیلش را درمی‌آورد؛ ولی سوژه خنده بقیه تماشاچی‌ها خواهد شد.

سرش را از پنجره بیرون برد، دامن را روی تنش مرتب کرد و یک پایش را لبه نرده چهل سانتی جان‌پناه گذاشت. دوباره سعی کرد نفس بکشد. دم بازدم، دم بازدم. کمی هوا بلعید. پاهایش سنگین بودند، قوزک‌ها مورمور می‌شدند. مثل وقتی دل آدم می‌ریزد چیزی توی قوزکش می‌ریخت. دست برگرداند، لبه میز را گرفت. پاهای سنگین ایستاده بودند. پاهایش را با خود عقب کشاند، لبه کاناپه را چنگ زد و خودش را روی آن انداخت. تلویزیون را روشن کرد یکی داشت یک چیزی می‌گفت. پسر و شوهرش هنوز داشتند با هم بازی می‌کردند. کسی توی اتاق خوابشان نبود. اگر بی‌سروصدا آنجا می‌رفت، می‌توانست بدون جلب توجه قوطی سیگار را از کیف ته کمد بردارد و روی پشت بام برود. آن بالا وسعت بیشتری برای انتخاب مکان سقوط وجود داشت. می‌توانست یک معادله بنویسد و نتایج را محاسبه کند. خرده‌های

می‌خواد مجید راضی نمی‌شه. هر کاری کردم راضی نمی‌شه.

- چرا یه بچه دیگه می‌خوای حوصله داری؟
- دلم می‌خواد؛ نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام. دلم یه چیزی می‌خواد که خودم خواسته باشم.
- حالا درست می‌شه فکرش نکن گولش بزن.
- گول نمی‌خوره.

چای داشت باز سرد می‌شد. تاته سر کشیدش و فکر کرد از واتس‌آپ بیرون بیاید بعد برای سهیلا می‌نوشت شارژم تمام شد. حوصله نداشت یا جوابی نداشت که بدهد.

دوباره پای پنجره برگشت. پاهایش داشتند حرکت می‌کردند سمت هوا، سمت آسمان. دست گرفت دو طرف پنجره و خم شد. چراغ طبقه همکف روشن بود. همسایه همکف زن و مرد پیری بودند که دور از بچه‌هایشان زندگی می‌کردند. هر دو تحصیل کرده بودند و چهار بچه داشتند. دو پسر و یک دخترشان رفته بودند اروپا پناهنده شده بودند. دختر بزرگشان که اینجا بود هفته‌ای چند بار صبح‌ها می‌آمد سر می‌زد؛ اما به نظر می‌رسید برای آنها کافی نیست. آنها بقیه بچه‌هایشان را می‌خواستند. وقتی تازه همسایه شده بودند آقای جلالی گفته بود که خانمش مریض است. گویا سوت مدامی در سر خانم جلالی دمیده می‌شد. یک بار وقتی توی پارکینگ همدیگر را دیده بودند خانم جلالی برای زن گفته بود که سالهاست وقتی تنها می‌شود، وقتی سرش گرم کاری نیست، وقتی با کسی حرف نمی‌زند و اطرافش ساکت می‌شود، صدایی درون سرش موج برمی‌دارد؛ صدایی مثل جیغ ممتد یک بچه. بعد هم تعریف کرده بود، «وقتی حالم بدتره علاوه بر این صدای جیغ انگار یک عده هم دارند توی سرم پا می‌کوبند. کاش حداقل مثل این‌ها که کر می‌شوند توی گوشم های‌وهو می‌شنیدم؛ اما مال من وسط مغزمه.» زن فکر کرد این صدای وینگه بعد از دیدن گردن شکسته من تبدیل به چه می‌شود؟ اگر کلاه چاپلینی توی بالکنشان بیفتد خانم جلالی باید برش دارد؟

اگر از گوشه سمت چپ پنجره شیرجه می‌زد، بیشتر احتمال داشت میان رزها بیفتد. رزها زیر سنگینی بدنش

بود. رویش ضربه زد تا دانلود شود. مربی برای همه توان تحمل تاریکی تا رسیدن به پایان شب سیه را آرزو کرده بود، چیزهای دیگری هم گفته بود که انگار مثبت بودند و پرانرژی و آرامش‌بخش؛ پایین پیام، استیکر گل لاله گذاشت. بگانه احوالش را پرسیده بود. جواب نوشت خوبم عزیزم تو چطور حوصله‌اش نشد علامت سؤال بگذارد. گلویش تیر می‌کشید.

باید به مریم زنگ می‌زد. چند روز بود از او خبر نداشت. باید احوال می‌گرفت. زنگ نمی‌زد بعد گله می‌کرد. ترسید وقت حرف زدن بغض کند. آرام سر پسرش را روی کوسن گذاشت و به آشپزخانه رفت. سوپ سر رفته و شعله را خاموش کرده بود. زیر کتری را روشن کرد، شعله آبی شد. با انگشت روی چراغ هود ضربه زد، نور سفیدی شبیه نورماه، صفحه اجاق گاز را روشن کرد. دستمال گردگیری کنار سینک بود. فکر کرد این شیر خشک می‌شود و به گاز می‌چسبد. بعد فقط با سیم ظرفشویی پاک می‌شود. روی در کابینت با انگشت ضربه زد، در باز شد یک لیوان برداشت و چای ریخت. رفت گوشه تاریک آشپزخانه ایستاد و به مریم زنگ زد. تاگوشی را بردارد دو قلپ چای خورد. وقتی پرسید چه می‌کنی؟ مریم گفت می‌رود منزل مادرش، امشب دورهم‌اند. یک قلپ دیگر چایی قورت داد و گفت:

- چه خوب خوش بگذره. خبر داری همراه اول یک روز اینترنت رایگان داده؟

- باید می‌ایستادم شارژ می‌خریدم و بنزین می‌زدم دیرم شده. خوب شد گفتم. چکار کنم؟

- کدش را برات اس ام اس می‌کنم.

مریم عجله داشت. توی آسانسور بود. داشت می‌رفت سوار ماشین بشود، خداحافظی کرد. زن رفت توی گروه خانوادگی خبر را کپی کرد و برای مریم هم فرستاد. بقیه چای را توی سینک خالی کرد و به قوری دست زد کمی داغ شده بود. یک لیوان دیگر چای ریخت. روی این یکی لیوان انگار غبار دلمه بسته بود، رنگش تیره بود. طعم دلبش تازه نداشت؛ ولی داغ بود. یک قلپ بلعید در پناه یخچال ایستاد و دوباره واتس‌آپ را بالا پایین کرد. برای سهیلا نوشت در چه حالی؟

- وای خیلی حالم بده دارم می‌میرم؛ دلم یه بچه دیگه

له می‌شدند. خون روی گلبگ‌ها و خاک پخش می‌شد. به جز رزها خاک باغچه را هم عوض می‌کردند؟ شاید هم فکر می‌کردند خون برای تقویت خاک خوب است. رز گل مقاومی است شاید فقط هرس کنند و دوباره همه‌شان سبز شوند و گل بدهند. همسایه‌ها این باغچه را خیلی دوست داشتند. همگی تازه به این خانه آمده بودند و همه از این که در یک خانه بی‌نقص زندگی می‌کردند هیجان داشتند. نقشه او شادی این هفت طبقه را خراب می‌کرد. فکر کرد آقا و خانم جلالی وقتی ببینند من تحمل نکردم و پریدم، بیشتر نگران غربت بچه‌های پناهنده‌شان می‌شوند. شاید آقای جلالی پشیمان بشود که به هیچ عنوان زیر بار دستور شهرداری مبنی بر نرده کامل جلو پنجره‌ها نرفت. شهرداری پایان کار نمی‌داد آقای جلالی به عنوان سازنده جلسه گرفت و نظر همسایه‌ها را خواست. وقتی یکی از دیوارها شیشه باشد آن هم شیشه‌ای که بشود کنار زد آسمان در دسترس می‌شود. همسایه‌ها دلشان نور و آسمان بیشتر می‌خواست و آقای جلالی هم تأیید کرده و گفته بود که این جوری قشنگ‌تر است. در اروپا هم پنجره‌ها قدی و بی‌حفاظ است. حالا اگر این بی‌حفاظ بودن را علت سقوط بدانند شاید عذاب وجدان بگیرد، شاید او هم تحملش تمام بشود و برود پیش بچه‌هایش. بیچاره خانم و آقای جلالی.

سربرگرداند داخل. پسر هنوز روی کاناپه به شکم دراز کشیده بود داشت داستان می‌خواند و پاهایش را که از زانو خم کرده بود جلو عقب می‌برد. به پاهای خودش نگاه کرد پاهایش لبه پنجره ایستاده بودند. زانویش یخ کرده بود. لبه پنجره را که گرفته بود رها کرد و شانه‌اش را به داخل چرخاند. یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست. چیزی روی مغزش چنبره زده، دست بردار نبود. داشت می‌بلعیدش.

پسرش به پشت غلتید و یک صفحه دیگر ورق زد. یک طرف صورتش قرمز شده بود، هوس کرد گوشش را ببوسد. تمام تصمیم‌هایش تا به حال دقیق و درست بوده‌اند. معادله‌هایش به جواب صحیح رسیده‌اند؛ بی‌نقص از منتها علیه سمت چپ با کلاه چاپلین و دامن تنگ، بی‌معنی.

اگر روی مبل راحتی بنشینند کمی بیشتر از پنجره فاصله خواهد داشت. پسر نگاهش کرد و گفت:

- مامان برایم شربت درست می‌کنی؟
- خودت درست کن.
- تو رو خدا مامان تو رو خدا
- حوصله ندارم اگه شربت می‌خوای خودت درست کن.

- خب پس ولش کن نمی‌خوام پسرش تشنه بود. بعد از این همه بازی از ظهر تا حالا بالب تشنه. دیروز هم که از مدرسه فوتبال به خانه برگشت و شربت خواست برایش درست نکرد. گفت برو از آب سردکن آب بخور.

بلند شد و به داخل آشپزخانه رفت. پایین کتری لعابی سوخته بود، آبش تمام شده بود. گاز را به سمت خاموش پیچاند. یک سوم تنگ بلور یک لیوان شکر و یک لیوان آبلیمو ریخت. تنگ را زیر شیرآب تصفیه گرفت تا پر شد. هم که زد عطر درهم آمیختن آبلیمو و شکر بلند شد. بویی که ترش و شیرین بود، تازه بود. دهانش خیس شد. لرد آبلیمو و بلورهای شکر دور محور قاشق چوبی می‌چرخیدند و در سطح تنگ یک گرداب روشن می‌ساختند. وقتی از یخ‌ساز خرده یخ به تنگ اضافه کرد فکر کرد خاک بر سرت کنند که بچه بیچاره‌ات برای یک لیوان شربت همیشه باید التماس کند. لیوان لعابی سفید را کنار تنگ گذاشت و گفت: «بیا مامان جان، بیا بردار بخور.» فکر کرد خیلی پستی که حاضر نیستی لیوان را پر از شربت کنی و دستش بدهی. پسر آمد برای خودش یک لیوان شربت ریخت و سر کشید. لیوان دوم را که ریخت گونه زن را بوسید و بعد دندان گرفت. گفت: «مرسی مامان مرسی.» بعد هم رفت کتابش را از لبه مبل برداشت و توی اتاقش برگشت.

زن به کابینت تکیه داد. بوی ترش و شیرین حالا خنک هم شده بود. شربت به رنگ ماه بود ماه پاییز. مرد از اتاق بیرون آمد، سمت پنجره رفت و آستر پرده را کشید. آستر، شق ورق منظره آسمان را پوشاند. پرده حریر، سمت راست پنجره پیله‌پیله روی هم تلنبار ماند. زن دو دستش را پشتش برد و لبه سنگ روی کابینت را گرفت. سنگ برش خورده تیز نبود؛ اما هنوز خشن بود.

مرد به آشپزخانه آمد و گفت:

- احوال سرکارعلیه؟ خوبید خانوم؟ زن لبخند زد.

- یک لیوان شربت می‌خوای؟

- شربت‌های شما البته که همیشه خوردن داره. دستت درد نکنه.

شوهرش یک لیوان برداشت شربت ریخت، لب‌های زن را بوسید و رفت.

آرنج زن زاویه‌اش را با سنگ روی کابینت باز کرد.

دست خواب رفته بود، گزگز می‌کرد. سالن خیلی روشن

بود، زن رفت تلویزیون را خاموش کرد، لوستر را خاموش

کرد، آستری ساتن را کنار زد و پنجره را باز کرد. ایستاد و

سرش را از پنجره بیرون برد. هوای سرد پیشانی‌اش را

خنک کرد. اگر خودش را داخل باغچه رز بیندازد احتمالاً

همه همسایه‌ها خانه‌هایشان را بفروشد و از اینجا بروند.

شاید هم نه؟ ولی طبقه دومی‌ها حتماً می‌روند. زن طبقه

دوم همیشه دلپره دارد. آقای رضایی پزشک است و

بیشتر شب‌ها سر شیفت می‌رود. زنش سارا، جوان است

با دو پسر بچه خردسال. به نظر می‌رسد تازه پسر کوچک‌تر

را از شیر گرفته باشد. پر بودن پهلو و پستان‌هایش، شب

بارداریش را هنوز نگه داشته. گردن و یقه‌اش عطر نوزاد و

بوی شیر می‌دهد. دلش می‌خواهد با همسایه‌ها دوست

شود. بیشتر وقت‌ها با پسرش می‌آید دم در و به بهانه‌ای

سر صحبت را باز می‌کند. وقتی خانم رضایی دارد

حرف می‌زند پسر کوچک‌تر سرش را روی شکم مادرش

می‌گذارد، روی ساعدش، میان سینه‌اش. موهای پسرک

سیاه است و ابروهای پرپشتی دارد اصلاً شبیه مادرش

نیست. انگار سارا آقای رضایی را دوباره زاییده و باید

بزرگ کند. صورت پسرک حتی پوزه‌های تیره‌ای مثل ریش

و سبیل پدرش دارد.

خانم رضایی اما صورت دیگری دارد. می‌گوید خیلی

می‌ترسد؛ از این که تنها باشد می‌ترسد از این که دزد

بیاید از این که شب‌ها تاریک می‌شود و روزها ابری

است. با این سقوط، توهمات و کابوس‌هایش به واقعیت

می‌پیوندد. بدتر از کابوس‌هایش می‌شود. اگر هنوز شیر

بدهد حتماً شیرش خشک می‌شود. طفلی‌ها، تازه برای

اولین آپارتمان‌شان مبلمان خریده‌اند.

با سقوط از فاصله طبقه پنجم تا زمین صدای

سنگینی شنیده می‌شود. همسایه‌ها می‌دوند لبه

پنجره و می‌بینند همسایه آرام و خندان‌شان کف حیاط

به صورت افتاده. دست‌هایش زیر تنه‌اش هستند و پاهای

برهنه‌اش شکسته‌اند. اگر با کمر می‌افتاد بدن ظاهرش را

حفظ می‌کرد. می‌توانست یک نفس عمیق بکشد برود

لبه پنجره به پشت بایستد و خودش را رها کند. تا به

زمین برسد چند ثانیه بیشتر طول نخواهد کشید. تمرکز

بر تنفس مانع جیغ کشیدن می‌شود. اگر روی گل‌ها

بیفتد شاید صدای چندان بلندی هم ندهد. شاید یکی

از همسایه‌ها جلو پنجره ایستاده باشد به تماشا و عبور

زن از جلو پنجره‌اش را ببیند. بیچاره همسایه‌ها.

دلش یک نخ سیگار خواست. باید برود روی پشت

بام سیگار بکشد. نارنگی هم با خودش ببرد و بخورد

که دهانش بوی سیگار نگیرد. دلش نمی‌خواست با

کسی حرف بزند. تحمل همدلی و همدردی نداشت.

نمی‌دانست چه بگوید؛ وقتی می‌پرسند، چی شده؟ چرا؟

روی فرش پای پنجره نشست و تیزی تاج جان‌پناه را

چنگ زد. روشنایی باز از نورماه بود. ماه بالاتر رفته بود.

وقتی ایستاده بود ماه را نمی‌دید، حالا دیدش. نشانه

روی زانویش در این نور روشن به نظر می‌رسید. گوشی

را برداشت دراز کشید و واتس‌اپ را باز کرد. سهیلا آنلاین

بود.

برای سهیلا نوشت: «شاید از عوارض چهل سالگی

است. من هم به هم ریختم؛ حالم خوب نیست.»

سهیلا جواب داد: «این‌طورها هم نیست. عقل‌رس

شدم. تو چته؟»

- نمی‌دونم بدن درد دارم. بی‌حالم. همه‌اش افتادم

یک گوشه.

- آنفولانزا نشدی؟

- نه، مامانم هم چند وقته باز افسردگیش عود کرده.

همه‌اش می‌گه سرطان گرفتم. منو ببر دکتر.

بعد با خودش فکر کرد این چیزها چیست که

می‌گوید. سهیلا نوشت:

- اون که همیشه همین جور بوده. واسه جلب توجهه،

بفرستش سفر. می‌خوای اسمش رو بنویسم توی

یکی از این تورهای قشم؟

- نمی‌دونم. دیگه از هیچی سر در نمی‌آرم.

- شاید داری پیرودمی شی یا سردیت شده.
- اینم هست. شاید... به خودش گفت شاید؟!
- دمنوش بخور خوبه.

آهان! دمنوش راه نجات است و سردی باعث منگی. دکمه خاموش گوشی را زد و انداختش روی فرش. احساس کرد یک عق ناتمام ته معده اش مانده که بالا نمی آید. چرا دوباره سراغ واتس اپ رفته بود؟ صد بار به خودش گفته بود دهانت را ببند. وقتی حرف زدن حالت را بدتر می کند. وقتی نمی دانی چه بگویی، دهانت را ببند.

نمی تواند این قدر خودخواه باشد. نمی تواند زندگی آدم هایی که می شناخت و او را می شناختند خراب کند. باید هوشمندانه تر عمل بکند. تصادف با ماشین معقول تر است. پذیرش مرگ با تصادف برای آدم ها آسان تر خواهد بود. بی آبرویی کمتری در برخورد با شتاب صدویست کیلومتر وجود دارد تا در سقوط به عمق شانزده متری میان باغچه رز با دامن تنگ چاک دار و کلاه چاپلینی.

فکر کرد یک روز ماشین را برمی دارد و می زند بیرون. می رود تا برای راندن با بیشترین سرعت یک جاده خلوت پیدا کند. گوشی اش را برداشت، گوگل را باز کرد و نوشت راه های چپ کردن ماشین. همان وقت که منتظر بود پاسخ ها بالا بیاید، فکر کرد نهایتش می کوبم به یک دیوار بلوک سیمانی. ■



## هدیه‌ای برای استاد



کتیون اسلامی

درحالی‌که در لفافه‌ وازه‌ها مشغول‌گدایی است. همیشه این‌طور بوده است که ترجم‌های آشکار از جانب دیگران در نبود عزت‌نفس برای آدم‌های تنبل و انگل‌واری چون او معنای عشق و علاقه پیدا کند. بیست سال تایپ و انتشار بی‌وقفه بی‌مایگی و هذیان‌های خواب‌آلود و آغشته به قی چشم و دهان نشسته به نام الهامات شعری و هنری‌ای که در جست‌وجو و سرچی دیوانه‌وار در اوراق‌گذشتگان اتفاق می‌افتاد؛ آن‌هم در کم‌تر از یک شبانه‌روز، می‌توانست به چنین توهمی از خاص بودگی دامن بزند.

البته برای کسی به سن افرا که زیاد هم از تکنولوژی سر در نمی‌آورد، چنین سرعتی در گوگل کردن و رونویسی تحسین برانگیز بود. هرچند که با این همه سرعت و شتاب، ریخت‌وپاش هم اتفاق می‌افتاد. مثلاً افرا تنها زمانی حاضر بود کتاب‌های نیمه‌خوانده و باز را از جلوی جمع کند و صفحه‌های متعدد وب را ببندد که توانسته باشد آخرین نقطه را در انتهای آخرین جمله بگذارد. آن‌هم نه برای یک مقاله یا پژوهشی پرحجم، نه، تنها برای نوشتن شرحی زیر یک عکس در صفحه‌فیس‌بوکش.

این جور مواقع آرامش همچون همای‌های سعادت تنها

قهقهه‌زنان به سر مبل‌ها دست می‌کشید و می‌رفت جلوی پنجره‌ بزرگ اتاق پذیرایی و دو لنگه آن را کنار می‌زد تا پنجه‌های سبز درخت چنار از پیاده‌رو به درون خانه اجاره‌ای بریزد، تا بتواند از این قاب، عکسی فیس‌بوک‌پسند بگیرد و زیر آن با خنده و لودگی‌ای که تنها شاهدش من بودم، چیزی بی‌ربط و سانتیمان‌تال<sup>۱</sup> بنویسد: ((عاشق باشی مثل این چنار.)) آن‌هم با موبایلی از آب‌گذشته و به قول خودش چشم درآر، که صدقه‌پسر عمومی مسیحی شده پدرش بود؛ چرا که با خواهش‌ها و کنه‌شدن‌های متوالی‌ای که رفته‌رفته حالت طلبکارانه به خود گرفته بود، بالاخره دلسوزی پسر عمو در نقش پایا نوئل ظاهر می‌شود تا موبایلی از کیک درست در روز یازدهم دی ماه ۱۳۸۶ و دو سال قبل از ازدواج من و افرا به ایران ارسال شود.

البته افرا در زندگی چنین صدقه‌هایی کم نداشت و آن‌ها را هدیه‌هایی از سر عشق و علاقه می‌دانست و دلیل این همه را خاص بودگی و نبوغ خود؛ اما راستش را بخواهید چیزی حال به هم زن‌تر از این نیست که کسی خودش را به دایره نوایغ و تاریخ تنگ آن زورچپان کند،

۱. sentimental احساساتی. نگاه کنید به سانتیمان‌تالیسم و فلسفه احساساتی‌گری.

زمانی بر شانه‌هایش می‌نشست که توانسته بود در پایین نوشته نام استاد افرا ایمانی را درج کرده باشد و نفس حبس شده در سینه را رها.

آخر شما قضاوت کنید: «استاد» آن هم برای ثبت مقصداری خواب و رؤیا و هذیان و حرف‌های کم‌عمق شنیده و خوانده از این و آن؟! من فکر می‌کنم باید قضاوت کرد و قوه داورى داشت. بی‌طرف بودن یک زیست انگل‌وار است که آدمی را به ورطه بی‌عملی و نوکری می‌کشاند. باید با جسارت چنین موجوداتی را در حسرت یک تعریف گذاشت و آنها را طرد کرد و برای چنین کاری دست کم پیش خود صادق بود. حتی اگر مقدار این صداقت ناچیز به حد درز کردن از فاق کوتاه سلوارمان باشد.

یازده سال پیش در اتمسفر زندگی افرا من تنها کسی بودم که چنین کرد و این دندان کرم خورده را با سرعت از نظم مصنوعی و لق آرواره‌های زندگی مشترکش بیرون کشید و آن را در یک روز داغ تابستانی در محضری در انتهای کوچه‌ای بن‌بست به دور انداخت. رفتاری که افرا را در روز تولد چهل‌وشش سالگی‌اش تا مرز انفجار کشانده بود. راستش با این که هیچ میلی به یادآوری آن روزهای کدر ندارم؛ اما نمی‌توانم انکار کنم که چطور بعد از تمام این سال‌ها با شنیدن خبری از او خوشحال شدم. شاید بد نباشد رد این خوشحالی را دوباره در سال ۱۳۸۸ پی بگیرم. آن روز صبح افرا شنگول‌تر از همیشه در نشئه‌ای کودکانه دست‌وپا می‌زد. گویی عددی را از جلوی سنش برداشته باشند. افرا بعد از گرفتن عکس مورد نظر چرخی زد و با شتاب به این سر اتاق آمد و صندلی‌های آشپزخانه را عقب‌وجلو کرد و نشست.

قندی درشت از قندان برداشت و بالا انداخت و کف دست را بر میزی که من پشتش بودم کوبید و قند را قبل از سقوط در هوا قاپ زد. بله فکر می‌کنم این فعل برازنده اعمال او باشد. قاپ زدن؛ قاپیدن مثل غیب کردن گوشت‌های ظرف خورش خوری وقتی در مهمانی‌ای کسی جلوی می‌گذاشت و نگاه پر حرص و ولعش برای بلعیدن تکه‌ای گوشت در هر شکل و شمایل و عنوانی او را به شتابی جنون‌آمیز می‌کشاند. گویی ریشه این دلگی از گزینه‌ای کاملاً بدوی آب می‌خورد، همچون رفتار یک

قحطی‌زده در اولین برخوردش با ظرف غذا. همچنان با قندی که در دست داشت بازی بازی می‌کرد که تلفنش زنگ خورد. ناگهان مانند فنر از سر میز بلند شد. دست چپش را به پهلو زد و کنار ستون چوبی ورودی آشپزخانه که درست در وسط قرار داشت ایستاد و راست و دروغ به هم آمیخته را در شبکه ارتباطی ریخت و به خورد دوستش داد و در این فاصله نگاه‌های شیطنت‌آمیزی به همسر دوم که من باشم می‌کرد. اصفهان به تهران. اصفهان به ترکیه. اصفهان به مازندران. و این بازی احمقانه تا شب ادامه داشت. او خوشحال بود؛ «اگه بدونی بهنام. آره، اومده بودم تهران برای معامله همون بنز خوشگله. طرف حسابی خر اسم و رسم تو شده بود. تا گفتم رفیق بهنام علی مردانی‌ام یه برقی تو چشاش نشست که نگو. درجا با همون رقم ماشینو داد. بعدم که دیگه قسمت شد و همون جا دوباره زن گرفتم و برگشتم اصفهان» از شنیدن نام ماشین خنده‌ام می‌گیرد. تنها دایره تنگ‌آشنایان گرمابه و گلستان و من و همسر طلاق داده اولش بود که می‌دانستیم او رانندگی بلد نیست. همه‌اش سیاه بازی و دلالی و وعده‌های تو خالی به این و آن؛ «اگه بخوای یه نقد مثبت برات می‌نویسم و بعد نونت تو روغنه. فقط بذار در مورد جزئیاتش آخر هفته صحبت کنیم.»

و با چنین دوزوکلک‌هایی هر بار برای رفتن به تعطیلات بر سر دوست و آشنایی که ویلا و یا ماشین خوبی داشت، خراب می‌شد. بی‌آنکه حتی برای یک بار هم که شده چنین چتر بازی‌هایی را جبران کند. آن روز جمله «زن گرفتم» را طوری تلفظ کرد که انگار می‌خواست خانه‌اش را گرفته است.

من با تاپی مشکی پشت میز آشپزخانه بر روی یکی از صندلی‌های زنگ زده‌ای که در اثر اسباب‌کشی‌های پی‌درپی اسقاط و فرسوده شده بود، نشسته بودم و جدول سودوکو حل می‌کردم و گوشم ناخواسته دروغ‌های غیرضروری‌اش را می‌شنید: «زنم بیانسته. دانشگاه چیز دیگه‌ای خونده؛ ولی ساز می‌زنه. گفتی خوشگل؟ معلومه. تو که سلیقه منو می‌دونی. فکر کردی مثل کامیاز شوگر بازم...» بعد سیل قهقهه دوجانبه و بوی انزجار بود که گوش و مشامم را می‌آزد. من آدم جذابی



و طولانی می‌زدند خیال نمی‌کرد که افرا اهل هر نوع کثافت‌کاری‌ای باشد. و یا حتی تا این اندازه کینه‌جو و بی‌رحم و دارای بی‌نهایت زمان بیهوده برای خرج کردن در راه پر تکرار جنگ و دعوا. نه، سیما باورش نمی‌شد. سیما اساساً چیزی به نام شک منطقی را نمی‌شناخت. با شگفتی عجیبی از من می‌پرسید: «یعنی تو باور می‌کنی که افرا آدم بکشه؟» و من لازم نمی‌دیدم چیزی را برای او اثبات کنم. سیما پیشاپیش هر استدلالی افرا در ذهنش بی‌گناه می‌دانست و حاضر نبود هیچ احتمالی را به خود راه دهد. مانند عشق یک طرفه‌ای که باور داشت. برای او مهم نبود که چگونه ممکن است زن چهارم افرا درست بعد از آخرین جلسه مشاوره دو نفره‌شان دیگر هرگز به خانه برنگشته باشد. آن هم از سال ۹۸ تا امروز. سیما آدمی نبود که بتواند به تنهایی و ذره‌ذره در راه حل چیزی گام بردارد. بعد از جدایی ناخواسته و تحمیلی‌اش از افرا در سال ۹۴، آن قدر گشته بود تا مرا پیدا کند. سه سال تلاش برای ایجاد رفاقت و تسکین پیدا کردن از گذشته، که خب گویا موفق هم شده بود.

چیزی که در رابطه با زن اول افرا هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده. نه، سیما باورش نمی‌شد که مردی خوش‌ظاهر و چرب‌زبان و به قول خودش دست به قلم بتواند کسی را بکشد و یا موجبات مرگش را فراهم کند. به نظر من سیما باید کتاب‌های بهتری بخواند تا از تاریخ طولانی و رعب‌آور زن‌کشی و علت‌های پنهان و آشکار آن سر در بیاورد. با این که چند ماهی می‌شود باهم به جلسات نمایشنامه‌خوانی می‌رویم؛ ولی متأسفانه انتخاب‌های سیما هنوز هم به بدی روز اول است. انتخاب‌هایی که تنها می‌تواند نقش مسکن در برابر واقعیت را ایفا کند. حرف‌هایی به‌غایت ابلهانه که می‌شد با کمی کوشش آنها را به جای پذیرش رد کرد. اگر که سیما به سلاح فلسفه و جامعه‌شناسی سیاسی و تاریخ خودش را مسلح می‌کرد. با وجود مهربانی‌های گاه‌به‌گاهش خوب می‌دانم به من حسادت می‌کند. او حتی به بارداری و پایان خودخواسته آن و مقام قبل از خود در هیئت زن افرا بودن هم به من حسادت می‌کند. با این وجود حسادت سیما برای دیگران زیاد هم مخرب نیست. در خودش جمع می‌شود و آرام‌آرام او را از درون می‌خورد. اصلاً نمی‌دانم چرا از

هستم و این را قبل از آن که کسی به من بگوید خودم می‌دانم و به‌گمانم این نوع جاذبه گرم تنها از ظاهر یک فرد نیست که منتشر می‌شود. باید چیزی بیشتر از روزمرگی و دنباله‌رو بودن آن بالا در لایه‌های مغز نقش بسته باشد و هر بار در جهت تکامل انسانیت، نقدی بی‌رحمانه از خود را پذیرا بود و با صمیمیت چیزی مانند شرم آگاهانه را در قلب ذخیره کرد. شاید درباره ظاهر دروغ نمی‌گفت اما «پیانست» بودن دیگر خیلی زیاده‌روی و غلو بود. من هرگز مانند سیما اهل آرام و قرار گرفتن و ساعت‌ها یک جا نشستن نبوده و نیستم. زمان زیادی صرف نواختن نمی‌کردم و قبل از ازدواجمان که تا آن لحظه به چند ماه می‌رسید با وقفه‌های کم‌وبیش زیادی تنها به مدت دو سال به کلاس موسیقی رفته بودم و از سر تفتن تمرین‌های ابتدایی و ساده پیانو را می‌نواختم. به یادم هست آن لحظه تنها با لبخندی کم-رمق، سکوت را انتخاب کردم. شاید این تصمیم نیمی از سر بیهوده دانستن بحث با او بود و نیمی دیگر به خاطر بسته شدن نطفه جدایی در همان لحظه. همان لحظه همه چیز برایم مانند ملودی‌ای گم و یا فراموش شده به حافظه‌ام برگشت تا سه ماه بعد دادخواست طلاق در شعبه دوم خانواده پر کنم. می‌گفت، «زن گرفته‌ام». اصلاً این گرفتن و کردن از کجا آب می‌خورد؟! «زن گرفتن»، «شوهر کردن». انگار شوهر کردن کار شاق و بزرگی باشد که لیاقتش فعل «کردن» است. مثل جمله فاتحانه یک موجود چروکیدۀ حریص که در تولد صد و چهارسالگی‌اش می‌گوید: «خوب خوردم و خوب هم ریدم و بیش از یک قرن زندگی کردم». بله «زندگی کردن» آن هم در کمال سلامت مزاج و بمباران اخبار فلاکت و غارت هر روزه امری کاملاً شاق و بزرگ است. ولی «زن گرفتن» انگار کاری دم‌دستی و بی‌ارزش است که یک نفر بیاید و از سر لطف و تفریح آن را بگیرد و آن زن همچون مفعولی با نشانه مشخص «را» به حلقه زرنشان اسارت نائل شود. می‌گوید گرفتم. همچون کنیز و یا برده‌ای که از بازار مکاره خریده و یا از اعماق قاره سیاه سوار بر کشتی‌های حامل تب و موش و طاعون به سواحل تیره بیگاری پیاده کرده باشد. هنوز هم مانند آن اوایل که با هم گپ‌های عاشقانه

حیاتی و حتی بیش از حیاتی بود. افراسیاب به هر شهری که می‌رسید هنوز کوله‌بار سفر را باز نکرده و اسباب‌ها را نچیده بو می‌کشید. بو می‌کشید و راه دادگستری و کلانتری آن شهر را پیدا می‌کرد. بو می‌کشید و مردهای زخم‌خورده‌ای همچون خودش را پیدا می‌کرد. البته این اصطلاح زخم‌خورده چیزی بود که در مورد خودش به‌کار می‌برد و بسیار هم این اصطلاح را می‌پسندید و به مذاقش خوش می‌آمد. می‌نشست فکر می‌کرد و در یک طرح ضربتی فراخوان صادر می‌کرد.

بنری بر روی دیوار فیس‌بوکش نصب می‌کرد به این مضمون: «من افرا ایمانی هستم. صاحب چندین اثر تألیفی و ترجمه با حجمی بالغ بر پنجاه‌و‌دو جلد کتاب که به‌تازگی و متأسفانه گیر شخصی دیوصفت و ناتو افتاده‌ام. زنی که مرا فریب داده است. از تمامی دوستان فرهنگ‌دوست و همدل تقاضا دارم که مرا یاری دهند. من به‌تازگی از همدان به اصفهان آمده‌ام و دوست و آشنایی در این شهر ندارم. لطفاً به من پیام بدهید و شماره خود را بگذارید تا با شما تماس بگیرم. با احترام و تشکر. و من الله توفیق...». با اولین پیام قرمز رنگ در دایره‌ای کوچک که بالای صفحه‌اش ظاهر می‌شد از جا می‌پرید و در کمال ناباوری و ذوق‌زدگی آن را باز می‌کرد. از قضا مثل همیشه یکی دوتایی مرد زخم‌خورده و فریب‌خورده در هر شهری که روابط خاص او را به آنجا کشانده بود، پیدا می‌شدند که برای شخصی دردسرافزینی کنند که هرگز در عمرشان ندیده و نشناخته بودند. تنها فصل مشترک این مردها که بی‌صبرانه در پی تأسیس انجمنی برای خود بودند، یک چیز بود، «زن سابق». موجودی که به اندازه یک خائن در جنگ میهنی می‌توانست خطرناک و نفرت‌انگیز باشد. باید با هر چه سلاح پیدا و پنهان بر او هجوم می‌آوردند. اصلاً مهم نبود به چه صورت اما تا پایان جنگی که اغلب خودشان به دیگران تحمیل می‌کردند نباید از هیچ خبثتی فروگذاری می‌شد. با دومین و سومین پیام دیگر اعضای انجمن تکمیل بود و حال می‌توانستند بر روی آن اسمی درخور بگذارند که هم هنری باشد و هم نشان دهنده رنجی که می‌کشند. یکی پیشنهاد کرد، انجمن مردهای به‌دام‌افتاده.

دیگری گفت، انجمن مردان شکست‌ناپذیر یا مثلاً سه

همان روز اول دلم به حالش سوخت و دوستی‌اش را پذیرفتم. با این وجود یک بار داوطلبانه به او کمک کردم و خودم را برای مدتی از جلوی دیدش کنار کشیدم. اما اصرارهای او و ترحم احمقانه من دوباره همه چیز را به مدار گذشته برگرداند.

شاید بهتر باشد با خودم و شما صادق باشم که گاهی آدم بدش نمی‌آید پنجره‌ای رو به سماجت دیگران باز کند و سنجشی به راه بیندازد تا بداند آیا هنوز آن بیرون به قدر کفایت اوضاع خراب است یا نه و این که خودش تا چه حد هنوز هم به آدم‌ها امیدوار است. پیامک سیما را که باز کردم خنده‌ام گرفت. هنوز هم به سیاق گذشته خیال می‌کند زن چهارم به افرا خیانت می‌کرده است. به نظرم این دیگر خیلی کلیشه‌ای و احمقانه است که زنی به سن و سال او نمی‌تواند یک خط تحلیل درست و منطقی از یک ماجرای ملموس ارائه دهد. آن هم در مورد اعمال و رفتار کسی که دست کم سه سال با او زندگی کرده بود. دیگر حوصله تکرار مکررات را نداشتم و ترجیح دادم سمت موضوع پوشه پروانه‌نشان لپ‌تاپ افرا بروم. پوشه‌ای پر از عکس و فیلم و صدا و نوشته که تنها یک بار در حالت مستی و بی‌احتیاطی‌اش توانستم آن را ببینم. افرا بعد از جدایی از همسر اول و دوم و سوم و چهارمش روزی نبود که به انتقام و پایوش ساختن فکر نکرده باشد.

از دید او این زن‌ها بودند که در تمام جدایی‌ها مقصر بودند و او را درک نمی‌کردند. زن‌هایی که باید صلیب سکوت و فرسودگی‌شان را در تنهایی ایجاد شده توسط او در این زندگی مشترک به دوش بکشند و پله‌های ترقی را یکی یکی برای افراسیاب ایمانی صیقل بزنند. بله افراسیاب. باید همین‌جا پرنرتی باز کنم و بگویم که آقای ایمانی از اسم کوچکش بدون هیچ دلیل محکمی خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد او را افرا صدا بزنند. و پای تک‌تک نوشته‌هایش افرا ایمانی امضا می‌کرد. هرچه باشد افرا نماد ایستادگی و ریشه‌دار بودن است اما افراسیاب چه؟! یک تورانی... آن هم در قاموس کسی که با دیدی به شدت افراطی نژادها را از یک‌دیگر جدا می‌کرد.

بحث خون و نژاد و قوم برایش به اندازه رابطه جنسی

رفته بود. درست در لحظه ورودش با چهره ترگل ورگل لایلا مواجه شده بود. لایلا بازو به بازوی صاحب جوان باغ برای خوش آمدگویی به خریداران آمده بود که دیدن افراسیاب آن هم با چهره پفآلود و چشم‌های سرخ او را متعجب و البته کمی مضطرب کرده بود و این همه می‌توانست روز حمله انجمن را جلوتر بیاندازد. انجمن پنج روز بعد از آن دیدار به ثبت اولین شکایت در کلانتری شعبه ۱۳ خیابان فرشتگان اقدام کرد.

\*\*\*

- شاکي، افراسیاب ایمانی.  
این صدای منشی دادیار شعبه دو کیفری بود که در راهرو باریک طبقه همکف دادگستری پیچید.

افراسیاب که بر روی صندلی خاکستری نزدیک اتاق نشسته بود، خیلی تیز و بزگت کهنه‌ای را که همیشه برای چنین روزهایی همراهش می‌آورد پوشید. کیف سیاه و بزگش را به دست من داد و بعد با پوشه‌ای لاغر و حالتی ننه‌من‌غریب وارد اتاق دادیار شد. راستش اگر آن روز برای دیدن فضای دادگستری و آماده کردن خودم برای آینده نبود هرگز همراهش نمی‌رفتم. من دیگر تصمیمم را گرفته بودم تا چنین زائده چسبناکی از زندگی‌ام جدا شود.

- سلام عرض کردم، جناب قاضی من از تمام مدارک یک کپی گرفته‌ام تا...

همین اول کار دادیار حرفش را برید و گفت: «اولاً قاضی نه و دادیار. دوماً این جا نوشتی زن سابق تو رو فریب داده. چرا کیفری؟! اصلاً تو با زن سابق چه کار داری؟»

- اینا می‌خواستن منو چیزخورکنن و سرم کلاه بذارن!

- کیا؟ چیزخور؟! حالا مگه چی داری؟

- معلومه زن سابقم با دوست پسر خیلی جوونش. یعنی چی، چی دارم؟!

- خودت می‌گی می‌خواستن. حالا که نداشتن.

- خب معلومه. چون من مجشونو گرفتم.

- اصلاً حرف چقدر پول بوده؟

- چیز زیادی نبوده. من آدم فرهنگی‌ای هستم و پول زیادی ندارم.

- اگه فرهنگی هستی بشین کار خودتو بکن. تو رو چه

تفنگدار متحد؛ اما در نهایت این افراسیاب ایمانی بود که میخ خودش را می‌کوبید و ختم کلام را اعلام می‌کرد. از آن جا که افراسیاب عاشق کپی برداری از هر چیزی از جمله سینما و سبک زندگی مردان و زنان صحنه بود؛ با خودش فکر کرد انجمن برپادرفته‌ها و مردهای مرده، شاعرانه و قابل توجه است؛ اما متأسفانه وجه تحقیرآمیزش هم به همان اندازه قابل توجه بود. او حتی به سه‌شنبه‌ها با افراسیاب و یا چه کسی قلب‌ها را می‌شکند؟! هم فکر کرد و البته که بدش نمی‌آمد کلمه کلیمانجارو یا کازابلانکا و ترکیب علف‌زار سرسبز و خورشید همچنان می‌دمد را هم در جایی بگنجانند. اما نه، نمی‌شد؛ راستش زیادی پرت بود. آن هم برای شهری مانند اصفهان که قرار بود نطفه انجمن در آن جا شکل بگیرد. در ذهنش جست‌وجو کرد. شب‌های عربی هم به اصفهان می‌خورد. مگر نه این که روزی روزگاری قرار بود لوکیشن یک فیلم باشد؟! اما در نهایت این خودش بود که نام انجمن مردان چل‌ستون را با خودکامگی بر روی گروه گذاشت. دیگران هرچند که اعتراضی نکردند؛ اما دل خوشی هم از این انتخاب نداشتند. انجمن مردان چل‌ستون که متشکل بود از دو مرد لاغر و پیزوری، یکی معتاد به بنگ و افیون و دیگری مشکوک به اعتیاد. آن دیگری مردی چاق و قد کوتاه با سری طاس و ریشی بلند و سرخ مانند فروشنده‌های بازار کهنه‌فروشان. چهارمین عضو انجمن که توسط یکی از اعضا معرفی شده بود؛ مردی بود میانسال با سبیلی پهن و چهره‌ای بشاش و البته نمکین که این صفت آخر او را از باقی اعضای عبوس و کینه‌جوی انجمن جدا و متمایز می‌کرد. البته این آقای نمکین از جهت دیگری هم از دیگر اعضای انجمن متمایز بود. او از آن دسته آدم‌هایی بود که اعتقاد داشت همه چیز باهم و هم‌زمان بهتر است. هم زن داشت هم معشوقه، هم بچه رسمی و قانونی داشت و هم بچه غیرقانونی. هم خانه‌ای در سواحل مازندران داشت و هم ویلایی در سواحل خلیج فارس. خلاصه با گرد آمدن چنین اعضای به دور هم انجمن پا گرفت و اولین مأموریتش خراب کردن کسب‌وکار و رابطه تازه زن اول افراسیاب بود. گویا در روزی برفی افراسیاب با چند دوست بی‌کارت‌تر از خودش برای خرید یک تخته نرد عتیقه به باغی در حوالی چهارباغ

چهل دقیقه نشستن در آن جا و مخفی شدن در پشت ستونی گچی برای دور بودن از تیررس تصادفی دادیار، در اتاق باز شد و دادیار بیرون آمد و دادگستری را ترک کرد. با دیدن این صحنه افراسیاب وقت را غنیمت شمرد و با شتاب به طرف سرباز وظیفه‌ای رفت که کنار در ورودی ایستاده بود.

سرباز را صدا کرد و با مقداری پول و وعده برگه را به او سپرد تا در وقت مناسب و دور از چشم منشی دادیار آن را به پرونده اضافه کند. آن وقت بود که با رضایت کامل افراسیاب دادگستری را ترک کردیم. حالا که نوع نگاه و نحوه برخورد دیگران با او را به یاد می‌آورم، شک ندارم که این شکایت‌ها و اتهام‌های مغرضانه می‌توانست در بیشتر مواقع باعث خنده و سرگرمی کارمندان کلانتری و دادگستری شده باشد. دست‌کم برای مدتی کوتاه موضوعی جذاب برای جمع‌هایشان فراهم شده بود. زمانی که پیام طولانی سیما را خواندم، زیاد هم دچار تعجب نشدم؛ اما با این حال نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم. لباس ساده‌ای که به جا رختی آویزان بود، برداشتم و زودتر از هر وقت دیگری آماده شدم و خودم را به اولین دکه روزنامه‌فروشی محل رساندم. سه هزار تومان به فروشنده دادم و یک جام جم برداشتم. همان جا تکیه به تیرک سیمانی برق، روزنامه را ورق زدم. تیر درشت و کنایه‌آلودی نوشته جمعی از دوستان در صفحات پایانی، خبر سیما را تأیید می‌کرد. «استاد افراسیاب دست‌هایش را بالا برد و قلم بر زمین افتاد!» با اتکا به نوع نوشتن متفاوت «افراسیاب» به نظرم جمعی از دوستان زیاد هم دوست نبوده‌اند، درست همان‌طور که خود استاد زیاد هم استاد نبود. روزنامه را تا زدم و کمی رفتم آن‌ورتر کنار شمشادهای لب جدول که سایه بیشتری داشت. با نوک کفش آدامس صورتی تف شده و مجاله‌ای را می‌چرخاندم. دلم می‌خواست معجزه‌ای رخ می‌داد تا من هیچ‌یک از این آدم‌ها را نشناسم و به یاد نیآورم و بتوانم جلوی تصور مضحک آن همه فصل مشترک را بگیرم. هرچند که به معجزه هم مانند بخشش همه چیز و همه‌کس اعتقادی نداشتم. باین‌وجود ته رنگی از سرخوشی بر پوستم دویده شد. آخر مرگ در پنجاه‌وهفت سالگی همچون سکانسی نوار با کفش‌های

به قمار بازی.  
- قماری در کار نبوده قربان. فقط نیت، خرید یک تخته نرد عتیقه بوده.  
- تخته برای چیته؟ تو که همین الان گفتی پولی نداری؟!  
- قرار بود نصف پول رو اول بدم باقیش رو چند ماه دیگه.  
- خب این کجاش کلاه برداریه؟ بهت لطف کردن که! اما بعد گفتن نه همش رو اول بده.  
- خب بازم حق دارن. مال خودشون بوده. قراردادی هم که امضا نشده...  
- اما زن سابقم رابطه نامشروع داره و...  
- اولاً به تو چه. دوماً چه ربطی به پرونده داره؟! بعدشم اگر نتونی اثبات کنی تهمته‌ها!  
- من صداشون رو ضبط کردم.  
- شما خیلی بی‌جا کردی کار غیر قانونی می‌کنی. بیرون وقت منو نگیر تا ندادم خودتو بازداشت کنن.  
- اما قربان اجازه بدید. جناب قاضی عرضی داشتم.  
- باز می‌گه قاضی...  
- ببخشید دا... داد... دادیار  
- برو بیرون. گفتم بیروووووون.  
- اما من که کاری نکردم! هنوز...  
- آقای داوودی ایشون رو بندازید بیرون.  
صداهای بلند درون اتاق هر لحظه خشم‌آلودتر می‌شد و من احساس سنگینی و خفگی عجیبی داشتم. از روی نیمکت بلند شدم تا برای نفس کشیدن به حیاط بروم که ناگهان در اتاق دادیار با صدای محکمی باز شد و افراسیاب توسط منشی دادیار به بیرون پرتاب. بله پرتاب شد، مانند لنگه کفشی کهنه. بی‌اختیار سر جایم نشستم. با شتاب به سمت من آمد و کیف بزرگش را از دستم بیرون کشید و همان‌جا کنار در نشست و با روان‌نویس شیکش بر روی یک برگ آ- چهار مشغول نوشتن شد. وقتی افراسیاب کنار من نشست با حالتی عصبی و لرزش دست، تا جایی که داستان اجازه می‌داد سوز و گدازها و بیچارگی‌ها و قربانی شدن‌ها مال خودش بود و پدرسوختگی‌ها و دغل بازی‌ها برای طرف مقابل. بعد جایش را عوض کرد و رفت آن طرف راهرو و پس از

- معروف بوگی<sup>۲</sup> به سراغ افراسیاب ایمانی رفته بود. مردی که تمام عمرش دست و پا زد تا خود را در جهان زندگان مشهور کند. اما سرآخر این لطف بزرگ و رایگان مرگ بود که او را به شهرت بی دریغ و ماندنی‌تر جهان مردگان رسانده بود. افراسیاب می‌توانست دست‌کم تا چند ماه به همت همان انجمنی که بنیان‌گذارش بود، نقل مجالس گپ‌وگفت‌های آخر هفته جمعی از دوستان باشد. دیگر حوصله نگاه‌های مرد کنجکاو را که از لحظه اول مدام روی صفحه‌ای که در حال خواندنش بودم سرک می‌کشید نداشتم. با اشاره صدایش کردم و روزنامه را به دستش دادم. همین که به سمت پارک راه افتادم، تلفنم را از جیب شلوار بیرون آوردم و شماره‌خواهر افراسیاب را گرفتم. خودم هم نمی‌دانستم قرار است بعد از یازده سال سکوت چه چیزی از او بپرسم و یا به او بگویم. اما خوب می‌دانستم که او هم از برادر دوقلوی خود بی‌مهری کم ندیده بود. به قول خودش: «داداش من فقط زمانی باهات خوبه که تو مثل یه احمق حمال جلوش راست و خم بشی و بهش سود برسونی. عینهو گدای گردن کلفته.» بعد از چند بوق آزاد میناگوشی را جواب داد.
- بله بفرمایید.  
- سلام خوبی مینا جان؟  
- مرسی؛ ولی ببخشید شما؟!  
- نشناختی؟  
- شماره‌تون برام آشنا نیست. صدا هم... نمی‌دونم والا!  
- روشنکم. به‌جا آوردی؟  
- آه آه روشنک. حالت چطوره؟ حتماً تو هم خبر رو خوندی؟!  
- آره ولی چی شد که این‌طور...  
- راستش همه‌چی رو تو روزنامه نوشتن. بیشترشم پافشاری بابا بود. می‌شناسیش که! گندکاری‌های همو پوشش می‌دادن. هرچی باشه عزیز دُردونش بود. ما دختراکه تو این‌خونه آدم نیستیم!  
- متأسفانه این فرهنگ... بگذریم. تو هنوز با خانواده‌ای؟
- با جیب خالی کجا رو دارم برم. بعد از اون گندی که افراسیاب به عروسیم زد به نظرت علی برمی‌گشت؟! - نه.  
- قربون صداقتت. همون موقع‌اش هم به خودت و همه‌گفتم تو از سر افراسیاب ما خیلی زیادی. یادته؟  
- آره یادمه. منم تو اون خونواده دلم به تو خوش بود. تو چی؟  
- من؟!  
- برگشتی تهران پیش مامانت یا دوباره ازدواج کردی؟  
- هیچ‌کدوم. فقط برگشتم تهران.  
- خوب کردی. آدم عاقل هیچ‌وقت استفراغ خودشو نمی‌خوره. البته عزیزم سوءتفاهم نشه‌ها. منظورم ازدواجه.  
- می‌دونم جانم، می‌دونم. اصلاً من آدمی نیستم که تو چنین قالبی بکنجه. اون یه بارم می‌ذارم به حساب لجبازی با خودم.  
- آره بابا اصلاً کی گفته همه باید این قرارداد مزخرف رو امضاکنن؟  
- دقیقاً. قراردادی که فقط برای تعداد کمی سود و لذت داره. اونم نه از هر طبقه و فرهنگی...  
- من که می‌گم اگه استقلال مالی بود خیلی از زن‌ها ازدواج نمی‌کردن. همش یه بازی دو سر باخته. فقط زندان بان‌ت عوض می‌شه. بابا و داداش می‌شه شوهر.  
- متأسفانه درسته عزیزم! مینا جون الان باید قطع کنم؛ ولی بازم حرف می‌زنیم. وقت کردی بیا پیشم.  
- حتماً. خیلی دلم برات تنگ شده.  
- تونستی بیا تو تلگرام گپ بزنیم.  
- باشه. شمارتو الان ذخیره می‌کنم تو گوشیم.  
- فعلاً خدافظ...  
- به سلامت.  
تلفن را که قطع کردم دلم خواست تنها باشم؛ اما نه تنهایی ای که ناظرانش اشیا باشند. واحدی کوچک و نقلی با پنجاه متر فضا برای روزمرگی و نوشتن و گذران در اطراف پارک پرستار با پنجره‌هایی کشیده و آرام رو به کوچه‌ای ساکت نمی‌توانست مرا غمگین نکند؛ هرچند که نه دلتنگ چیزی بودم و نه ناراحت کسی. فقط

۲. نام مستعار هامفری بوگارت هنریشه و تهیه‌کننده معروف آمریکایی.

جعبه با ماژیک سبز نوشته‌اند: «هدیه ای برای استاد».

چسب‌های دور کارتن را با گوشه کلید می‌کند. این هم یک عادت دیرینه دیگر. داخل کارتن را نگاه می‌کند. یک جعبه شیرینی کوچک و یک پوشه مشکی مانند یک راز کهنه، نرم و رام خوابیده است. اول جعبه را باز می‌کند و دو عدد شیرینی گردویی در دهانش می‌چپاند و در این حال کش دور پوشه را باز می‌کند. چندین برگه و عکس از لای پوشه روی زمین سر می‌خورد و می‌ریزد. افراسیاب درحالی‌که دولا می‌شود برگه‌ها را بردارد، دوباره یک شیرینی دیگر زورچپان دهان پرش می‌کند. هنوز شیرینی‌ها در حال چرخیدن و جویده شدن است که عکسی نظرش را جلب می‌کند. چشم‌هایش گرد می‌شود. خون به صورت زردش می‌دود. گُر می‌گیرد، لرز می‌گیرد. کتفش تیر می‌کشد. سر معده‌اش می‌سوزد. عکس را به روی زمین می‌اندازد و یکی از برگه‌ها را به دست می‌گیرد: «شاکي؛ بهرام سعیدی. فرزند ناصر. متشاکي؛ افراسیاب ایمانی. فرزند یارقلی. موضوع شکایت؛ سرقت ادبی. همه چیز زنده می‌شود. خاطره دانشگاه دام پزشکی سمنان و آن سال‌های دور با وضوح کامل و خشمی غلیظ. ناگهان در اتمسفر شاعرانه خانه مازندران، عنوان و واژه «استاد» بعد از سی و دو سال قلم زدن‌های این‌گونه مانند یک جنازه پوسیده و متروک بر روی زمین فرو می‌ریزد. درد همچنان مثل ماری خاموش به دور اندامش می‌پیچد. دوباره درد کتف و بعد قطره‌های ریز و پیوسته عرق که بر روی پوست سردش نشسته است. آخرین تکه شیرینی در دهانش راه نفس را می‌بندد. به سرفه افتاده است. بی‌وقفه سرفه می‌کند. شیرینی به زهری غلیظ طعم می‌بازد. سرش به طرف چپ می‌لغزد و بطالتی از جنس افراسیاب ایمانی تمام می‌شود. ■

ترجیح می‌دادم تنهایی‌ام را ببرم به جایی که آدم‌ها حضور داشتند. مهم نبود که این آدم‌ها چند قدمی من نشسته‌اند و یا در حال رفت هستند و یا آمد. مهم این بود که آنها تنهایی مرا در این لحظه قابل تحمل می‌کردند. نیمکت دنجی زیر سایه یک بید پیدا کردم و رویش نشستم.

پای راستم را با زاویه نود درجه روی پای چپم گذاشتم. آدامس صورتی با سماجت به نوک کفشم چسبیده بود. خنده‌ام گرفت. چه استعاره آشنا و چسبناکی. همراهی چسبناک و چسبنده یادها و ... تلفن را خاموش کردم. سرم را بالا گرفتم و لحظه‌ای به شاخه‌های ترد درخت خیره شدم. حالا با چشم‌های بسته می‌توانم سکانس نهایی زیست افراسیاب را بسازم. سطرهایی از روزنامه و پیام سیما به صورت تصاویری روشن در ذهنم رژه می‌رفت.

حوالی ساعت یازده و ده دقیقه روز سه شنبه، زنگ خانه افراسیاب به صدا در می‌آید. خانه‌ای جدید و دنج در مازندران. مأمور پست برایش بسته‌ای آورده است، می‌توانم تصور کنم که چقدر ذوق کرده، حتماً پیش خودش خیال کرده یکی دیگر از آن هدیه‌های دوستانه از راه رسیده است. آن هم بعد از طعم خوش تبرئه شدن در پرونده ناپدید شدن همسر چهارمش. افراسیاب در یک صبح بهاری در سال ۱۴۰۰ وقتی که سرمست از پیروزی اخیرش بود در راه به روی مأمور پست باز می‌کند. بسته را که یک کارتن متوسط و مربعی شکل است می‌گیرد و با خیال راحت به طرف مبل چرمی محبوبش می‌رود و روی آن ولو می‌شود. به عادت دیرینه‌ای که خوب می‌شناسم، آستین‌ها را بالا می‌زند انگار که قرار است کار مهمی همچون خنثی کردن بمب انجام دهد. روی